



برزگر، مسیحا، ۱۳۴۰ -

آواز خوش زندگی / مسیحا برزگر -
تهران: خانه معنا، ۱۳۸۳.
۱۶۰ص - (عارفانه‌ها؛ ۳)

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعاتِ فیتیا:

ISBN 964-95803-7-9

۱. شعر منتشر فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان.
۸۱۶ / ۶۲ PIR ۷۹۶۳ / ۵۳۶۵:۸۶
۱۳۸۳
کتابخانه ملی ایران ۲۱۶۵۶-۲۸۳م

آوازِ خوشِ زندگی

مسیحا بزرگ



آواز خوش زندگی

مسیحا بزرگ

ناشر : خانه معنا

چاپ اول : پاییز ۱۳۸۴

عکس و طرح روی جلد : علی بزرگر
نمونه‌خوان : مریم رضا زاده طامه

حروفچین : خانه معنا

چاپ : ستاره سبز ، لیتوگرافی : فرایند گویا

صحافی : معین

۲۰۰۰ نسخه

تلفن : ۸۷۲۱۵۰۸

۱۰۰۰ تومان

تقدیم بہ:

مہدیہ یوسفی

کہ آمیزہ ایست از خوبی، پاکی و زیبایی.

م. ب.

زندگی را به آواز بخوان!

تا می توانی بیش تر و بیش تر به اعماق دل خویش فرو شو .

پای چوبین استدلال را به کلی کنار بگذار .

بی پا و سر شو . گویی که تا کنون چنین پایی سست و چوبین را نداشته‌ای .

بگذار کاری که می کنی ، ترجمان قلب تو باشد .

هرگز دست به کاری نزن ، مگر آن که با تمام وجود مایل به انجام

آوازِ فِطْرَتِ رِزْدَقِی

آن باشی؛ هرگز کاری را صرفاً به این دلیل که فکر می‌کنی درست است، انجام نده.

هیچ‌گاه از راه عقل صرف به آن حقیقت غایی نخواهی رسید؛ باید از دروازه‌ی احساس وارد شوی.

در دنیا دو تیپ آدم وجود دارند: تیپ اول آن‌هایی هستند که فقط راه عقل را می‌شناسند، تیپ دوم کسانی هستند که فقط راه احساس را می‌دانند.

هر دوی این‌ها به یک نقطه خواهند رسید و آن نقطه، خداست. یک معبد بیش‌تر وجود ندارد، اما این معبد، دو دروازه دارد.

آواز فووشِ زندگی

زندگی فقط زمانی معنا دارد که در نغمه‌ها منتشر شویم.
ما شبیه غنچه‌های بسته زندگی می‌کنیم.
باید مانند گل‌ها بخندیم.
وقتی که همچون گل بشکفیم، زندگی معنا پیدا می‌کند.
اگر کسی وجود خویش را با هستی سهیم نشود، زندگیش معنا نخواهد داشت.
هرکس که به این دنیا پا گذاشته، آمده است تا ترانه‌ای را بخواند؛
ترانه‌ی زندگیِ خود را.
پس زندگی را به آواز بخوان!

آواز فومش زندگی

هیچ کس جز تو نمی تواند ترانه‌ی زندگی تو را بخواند؛ این ترانه فقط و فقط برای تو و صدای ویژه‌ی تو نوشته شده است .
اگر تو ترانه‌ی خویش را نخوانی ، دنیا هیچ جایگزینی را برای تو پیدا نخواهد کرد و از این بابت ، برای همیشه ، چیزی را از دست خواهد داد .

تو اگر ترانه‌ی خویش را نخوانی ، قدر و قیمت خود را نخواهی شناخت و خود را پاره‌ای از هستی احساس نخواهی کرد؛ با هستی بیگانه خواهی بود و غریبه خواهی ماند .
آن زمان که ما وجود خویش را در هستی می پراکنیم و بودن

آوازِ فوهِشِ زندگی

خویش را جشن می‌گیریم، بخشی از هستیِ جاودانه می‌شویم.
در همین انتشار وجود خویش است که نفسِ نافر جام، ما را ترک
می‌کند.

در واقع، نفس ناپدید نمی‌شود، مگر آن‌که تو ترانه‌ی زندگی
خویش را بخوانی و زندگی را به رقص درآوری؛ رقصی که رقص
ویژه‌ی توست و هیچ‌کس دیگر از عهده‌ی آن بر نمی‌آید.

عارفانی همچون شمس و مولانا و حلاج و رابعه، خوانندگان و یا
نوازندگان حرفه‌ای نبودند، اما آن‌ها خود، نغمه بودند، ساز
بودند. آن‌ها مجنون صفت به هستی عشق می‌ورزیدند. از خلال

آوازِ فحوشِ زندگی

همین عشق جنون‌آمیز بود که چیزی می‌شکفت، چیزی به دنیا می‌آمد.

آن‌ها در عشق خویش شکفتند.
سلوک، دانش تولد حقیقی است.

نخستین تولد، تولد جسمی است؛ این تولد تنها جسم تو را می‌سازد و نه تو را. جسم تو در زهدان مادر قوام می‌یابد، اما تو هنوز باید به دنیا بیایی.

بدن تو به مثابه‌ی معبدی خالی از کاهن است. کاهن، ارباب این خانه است. او هنوز باید بیاید. او جایی در خواب است. تنها

آواز فحوش زندگی

هنگامی که ارباب از خواب برمی خیزد، انسان به معنای واقعی کلمه تولد می یابد؛ تولدی دیگر.

معنای تشریف به ساحت سلوک و عرفان نیز همین است. تشریف به معنای ورود به مدرسه‌ای است که همچون زهدان، روح تو را به دنیا خواهد آورد.

سلوک، تعهدی سنگین را بر شانه‌های تو می‌گذارد؛
تعهد زایشی دوباره را.

حیلت را، رها کن و گام در راه سلوکی عاشقانه بگذار.
منظور از حیلت، فکر و ذهن است.

آوازِ فوَشِ زندگی

حیلت، تنها حجاب میان تو و خویشترین حقیقی توست؛
میان من دروغین تو و من راستین تو.
من نخستین تو، شخصیت توست و من واقعی تو، روح تو؛ و میان
این دو، حیلت، و یا فکر و ذهن نشسته است.
حیلت، همواره مؤید شخصیت است.
شخصیت، زائده‌ای است که بر اندام حیلت و یا ذهن می‌روید.
شخصیت، صورت بیرونی ذهن است و ذهن، حقیقت درونی
شخصیت است. هر دو به هم یاری می‌رسانند.
تا وقتی که آدمی حیلت را رها نکرده است، فقط شبیه آدمیزاد

آوازِ فحوشِ زندگی

است.

رها کردن حیلت، به معنای انداختن نقاب شخصیت و عریان کردن روح است.

در عریانی روح است که انسان با خواسته‌های حقیقی خویش مواجه می‌شود، و نه با توقعات و انتظارات دیگران.

دانستن این امر، دانستن حقیقت است
و دانستن حقیقت، رهایی می‌بخشد.

حقیقت، رهایی می‌بخشد.

حقیقتِ عریان، آزاد می‌کند.

آواز فوموش زندگی

زندگی موهبتی ست که بودنش را باید جشن گرفت؛
موهبتی که آن را بدیهی و پیش پا افتاده فرض کرده ایم و شکر آن
را به جای نمی آوریم.

این تنها گناه واقعی آدمی ست که برای داشتن چنین موهبتی
پُر بها و بی بدیل، سپاسگزار هستی مطلق نیست.
ما قادر نیستیم بهای آنچه را که به دست آورده ایم بپردازیم، و
چون پرداخت این بها از عهده‌ی ما خارج است، پس امکانی
برای پرداخت بها وجود ندارد.
آنچه از دست ما برمی آید، سر فرود آوردن در ازای لطف

آوازِ فحوشِ زندگی

بی قیاسی ست که نصیب مان شده است .
از آن جا که ما از عهده‌ی پرداخت بهای این موهبت بر نمی‌آییم ،
دین متولد می‌شود .
دین چیزی نیست ، مگر سپاس و شکر ، و این سپاس و شکر تنها
با زبان ضیافت بیان شدنی ست .
شکر نباید لقلقه‌ی زبان باشد ،
بلکه باید رقص کنان در ژرفای وجود تو نغمه‌ی ستایش سر دهد .
شکر ، در گفتن «خدا یا! شکرَت!» خلاصه نمی‌شود ؛ این شکر ،
شکری حقیرانه است .

آواز فحوش زندقی

از زبان برنمی آید که از عهده‌ی شکر او به در آید.
همه‌ی وجودت باید به شکر تبدیل شود.

اگر کسی مبتلا به عشق الهی نشود، عشق‌های دیگرش همه، پیشاپیش، شکست خورده است. این عشق‌ها شکست می‌خورند، زیرا متعلق شور عاشقانه، پیش از هر چیز، آن کل بسیط، یعنی خداست. اگر به این عشق حقیقی برسی، عشق‌های دیگری نیز شکست نخواهند خورد؛ عشق‌های مجازی، دل عاشق‌پیشه‌ی ما را برای عشق ورزیدن توانا تر می‌کنند. آنگاه، هر عاشقی آینه‌ای است که عشق الهی را می‌تاباند

آواز فوموش زندگی

و هر عشقی قطره‌ای است که از ابر باران‌زای لطف او باریده است .
بنابراین ، شکستی در کار نیست ، هر چه هست پیروزی و توفیق
است و هر چیزی که هست ، بخشی از یک متن بزرگ است .
هر اتفاقی نیز ، پله‌ای است که تو را از نردبان وجود ، بالاتر و بالاتر
می‌برد .

فراموش نکن که معشوق اصلی خداست .
عشق‌های دیگر ، تمرین عاشقی‌اند .
امیدوارم همه در گردباد عشق الهی بیفتند .
سلوك ، پلی است که تو را به خدا می‌رساند .

آواز فحوش زندهگی

سلوك، يك راه تازه است؛ راه زندگي.
راه تازه حکمی ندارد؛ فهمی عمیق را طلب می‌کند؛ نه فلسفه‌ای، نه الهیاتی و نه عقیده‌ای جز می.
سلوك، صرفاً تلاشی ست برای زیستنی طبیعی، خودجوش و هشیارانه.

این پُل، گام به گام و آهسته آهسته، تو را به خدا نزدیک‌تر می‌کند.

تو نمی‌دانی که خدا کجا نشسته است، بنابراین، نمی‌توانی مستقیماً به سوی او گام برداری. اما اگر بیدار و هشیار و صادق

آوازِ فہوشِ زندگی

شوی ، اگر لحظہ بہ لحظہ زندگی در تو بجوشد ، اگر چشم‌ها را بشویی و جور دیگر ببینی ، آنگاه لحظہ بہ لحظہ و گام بہ گام ، خود را بہ او نزدیک تر احساس خواهی کرد .

زمانی خواهد رسید کہ دیگر تو با پای خویش نمی روی ،
تو را بر بال فرشتگان می برند ،
تو دیگر سالکِ مجذوب نیستی ،
بلکہ مجذوبِ سالکی .

زمانی کہ دیگر تو را مدام می خوانند
و همواره می خواهند .

آوازِ فومشِ زندگی

زمانی که ناگهان همه‌ی درها را به رویت می‌گشایند
و تو به دیدار آن سیمرخِ قلعه‌ی قاف خواهی رسید
و در خواهی یافت که تاکنون، بی آن‌که بدانی، این سی مرغ،
وجود خود تو بوده که در آینه به خویش می‌نگریسته است.
هرگاه دمای هشیاری تو به صد درجه برسد،
جوشش دگرگونی خود به خود آغاز می‌شود.
عشق را فقط از خلال زندگی می‌توان درک کرد.
عشق را نمی‌توان در پلاس نظریه پیچید؛
عشق زنده است، در پلاس نظریه می‌میرد.

آوازِ فحوشِ زندگی

عشق پیران است،

عشق را نمی توان در قفس کلمات انداخت ؛
آن قدر اسرارآمیز است که هیچ کلمه‌ای را یارای بیان آن نیست .
عشق نهایی ترین راز هستی است .

اما می توان عشق را با زندگی درس داد ؛ آنگاه همه‌ی زندگی به
آموزگار عشق ، به خطبه‌ی عشق تبدیل می شود .
چنان زندگی کن که هر کار تو ، کاری عاشقانه باشد ، و این کافی
است . این خود نیایش است ؛ به چیز دیگری نیاز نیست . آنگاه که
بر همه عالم عاشق شویم ، عشق ما بالا می رود و به خدا می رسد .

آوازِ فحوشِ زندگی

- زیرا خود اوست که در پس پرده‌ی رنگارنگ هستی نشستہ است .
خود اوست که در آئینه‌های گوناگون رخ می‌نماید .
کافیست از موهبت دوست داشتن برخوردار باشیم ،
کافیست کسی و یا چیزی را دوست بداریم ،
در واقع ، او را دوست داشته‌ایم .
تنها چیزی که در هستی هرز نمی‌رود ، عشق است .
همان‌طور که همه‌ی روده‌ها به دریا می‌ریزند ،
همه‌ی حکایت‌های عاشقانه‌ی ما نیز به خدا می‌رسند .
ما روده‌های کوچکِ عشقیم و او دریاست .

آوازِ فوموشِ زندگی

اگاهانه، عاشقی پیشه کن.

این را بدان که عشق کودکان از آن جهت عشق کودکانه است که مبتنی بر نیاز است، آن‌ها ناتوان‌اند. عشق برای آن‌ها غذاست؛ پس آن را می‌خواهند. آن‌ها گیرنده‌ی عشق‌اند، اما نمی‌توانند آن را بدهند. حداکثر، تظاهر می‌کنند که دارند عشق خویش را نثار می‌کنند.

برای جوانان، عشق به شائبه‌ی شهوت آمیخته است. آن‌ها عشق خویش را نثار می‌کنند، اما فقط برای آنکه آن را دوباره پس بگیرند.

آوازِ فحوشِ زندگی

کودکان ، گیرنده‌ی عشق‌اند و نه بخشنده‌ی آن .
جوانان ، می‌بخشند و دریافت می‌کنند .
می‌مانند کسانی که به بلوغِ روحی رسیده‌اند .
آن‌ها عشق خویش را نثار می‌کنند ، اما بدون آنکه مابه‌ازایی طلب کنند .

این بالاترین مرتبه‌ی عشق است :
هنگامی که آن‌ها عشق خویش را نثار می‌کنند ، این کار را برای نفسِ بخشیدنِ عشق و سرمستیِ حاصل از آن انجام می‌دهند ؛
معنای بلوغِ همین است . به همین دلیل بوده است که در

آوازِ فحوشِ زندگی

گذشته‌های دور پیران را می‌پرستیده‌اند ،
زیرا عشق فقط در یُختگی‌ست که از همه‌ی پیرایه‌ها جدا
می‌شود .

ترجمان تجربه‌های خویش باش .
بهترین راه فراگیری دانشِ مراقبه و سلوک ، آموزش دادن
آن‌هاست .

آموزش ، آموزنده‌ی آموزگار نیز هست .
تا یافته‌های خویش را با دیگران درمیان نگذاری ، آن یافته‌ها را
در لافافه‌ی ابر ابهام پیچیده‌ای و در مه‌ تیرگی گم کرده‌ای . نیازی

آواز فومش زندگی

به آن نیست که آن‌ها را آفتابی کنی، اما هنگامی که سعی داری دیگری را متقاعد کنی، مجبوری آن‌ها را در آفتاب پهن کنی. و در این هنگام است که خود نیز فرصت می‌یابی تا به آنچه که در درونت نهفته داری، نگاهی بیندازی.

به تنها چیزی که احتیاج داری، اندکی شجاعت است. در ابتدا، با چند نفر از دوستانت شروع کن، آنگاه همه چیز خودبه‌خود پیش خواهد رفت.

هر کسی می‌تواند به‌طور غیر قابل تصویری کارهای مختلفی را با هم انجام دهد. زیرا ما با حداقل توانایی خود کار می‌کنیم. ما

آواز فوموش زندگی

حداکثر هفت درصد قابلیت‌های خود را به‌کار می‌گیریم. بنابراین، هر کاری که می‌کنی، باید بدانی که توان انجام حداقل ده برابر آن کار را داری.

اگر همت بکنی، حتی برای انجام پانزده برابر کارهای فعلی‌ات، توان کار کردن داری.

جالب است که بدانی، هر چه بیش‌تر انرژی خود را صرف کار کنی، انرژی بیش‌تری را برای انجام کار بیش‌تر جذب می‌کنی.

ما هیچ‌گاه از توان عظیم و بالقوه‌ی خود آگاه نمی‌شویم، زیرا در زندگی خود هیچ‌گاه با چالشی جدی روبرو نمی‌شویم.

آوازِ فووشِ زندگی

تا می‌توانی به مصافِ چالش‌های بیش‌تری برو.
زندگی کوتاه است و به سرعت می‌گریزد، و لحظه‌ها و ساعت‌ها و روزها و سال‌ها، همچون دانه‌های شن، از لابه‌لای انگشتان ما می‌لغزند و می‌ریزند. لحظه‌ای که می‌گذرد، برای همیشه گذشته است و هیچ‌گاه بازمی‌گردد، اما اگر آن لحظه را خلاقانه سیری کنی، گویی تمامیِ عصاره‌ی آن لحظه را فشرده‌ای و از آن خود ساخته‌ای.
لحظه، رفتنی است؛
پروازِ خلاقانه در فضای لحظه‌هاست که می‌ماند.

آوازِ فومشِ زندگی

اگر کسی زندگی خویش را خلاقانه سپری کند، در لحظه‌ی مرگ، ملکوت را با خود می‌برد. او دست خالی و با حسرت نمی‌میرد؛ اسکندر است که با دست خالی و دلی پر از حسرت می‌میرد، نه بودا.

بنابراین، نگران نباش.

تا می‌توانی به معرکه‌ی چالش‌های بیش‌تری وارد شو.
کسانی که کار بیش‌تری انجام می‌دهند، وقت بیش‌تری برای انجام کار به دست می‌آورند.

آن‌هایی که کاری انجام نمی‌دهند، همواره گرفتار اند.

آواز فومش زندگی

اگر به آن‌ها بگویید که کاری انجام بدهند، در جواب خواهند گفت: «نه وقت آن را داریم و نه حالش را.» و درست هم می‌گویند، زیرا انرژی و توان آن‌ها با هیچ چالشی روبرو نشده است و در نوعی حالت آنروپی و خواب به‌سر می‌برد. توان خویش را از گوشه و کنار فرا بخوان، آنگاه شعله خواهی کشید.

چه دل‌انگیز است زندگی تو، هنگامی که همچون مشعلی فروزان، روشن باشی.

کسی که زندگی را تمام و کمال می‌زید، نعمت‌ها را به سمت خود

آواز فومش زندگی

می‌کشاند.

انسان موجودی چند بعدی است.

تو می‌توانی کارهای بسیار زیادی را به انجام برسانی. یادت باشد که اکتشافات و اختراعات بزرگ، همه توسط کسانی به وقوع پیوسته است که اشتغال فراوانی داشته‌اند. از تلاقی این اشتغالات، چیزهای پیوندی و دورگه به وجود می‌آید.

برای مثال، اگر یک ریاضی‌دان به نقاشی بپردازد، آنگاه هیچ‌کدام از نقاشان نمی‌توانند کاری را انجام دهند که او انجام می‌دهد؛ زیرا او اکنون ریاضی را نیز به خدمت می‌گیرد. اگر او موسیقی را

آواز فومش زندگی

نیز بدانند، بُعد دیگری را به نقاشی‌های خویش می‌افزاید؛ زیرا موسیقی نیز به خدمت نقاشی‌های او درآمده است؛ موسیقی رنگ‌ها. اگر او عاشق هم باشد، آنگاه ردپایی از عشق نیز بر نقاشی‌های او کشیده می‌شود. اگر او نقاش باشد و بس، آنگاه نقاشی‌های او سطحی و یکنواخت خواهند بود، زیرا یک بُعد بیش‌تر نخواهند داشت. البته ممکن است او به لحاظ تکنیک قوی باشد، اما فقط تکنیکش قوی‌ست، کار او به هیچ‌وجه اثر هنری برجسته نخواهد شد و عنوان آفرینش هنری براننده‌ی آن نخواهد بود.

آواز فموش زندگی

آفرینش هنری از اصالت و صداقت برخوردار است .
بدبیهی ست ، اگر زن و مردی از دو نژاد گوناگون با هم ازدواج کنند ، فرزند آن ها سالم تر و باهوش تر خواهد بود . زیرا زن و مرد همه ی فرهنگ خویش را با خود می آورند ؛ فرهنگی که یکسره دگرگونه است ، نگاهی که از زاویه ی دیگری به زندگی دوخته شده است ، زبانی که ویژگی های خاص خود را دارد . کودک در چنین وضعیتی ، محل تلاقی دو فرهنگ متفاوت می شود ، و بدبیهی ست که زندگی غنای بیش تری خواهد داشت .
نحوه ی به وجود آمدن ابداعات نیز همین است .

آواز فومش زندگی

يك موسیقى دان بنگاه تصمیم می گیرد نقاش شود ، يك نقاش بنگاه ترانه‌ای می سراید ؛ و سپس اتفاق خجسته‌ای می افتد .

بنابراین ، کارهای زیادی را متقبل شو . مطمئن باش به نفع تو خواهد بود ، غنی تر و غنی تر خواهی شد و بر ابعاد وجودی ات خواهی افزود .

بسط خواهی یافت .

خدا نزد دل‌های شکسته است .

دل بسته‌ای که در اقیانوس هستی بشکند ،
دریا را به خانه‌ی خود میهمان کرده است .

آوازِ فحوشِ زندگی

این شکنندگی به هیچ وجه نشانه‌ی ضعف نیست؛
در واقع نوع تازه‌ای از قدرت است؛ قدرتی زنانه.
بدان که تمام آن حرف‌هایی که در مورد ضعف و زبونی زنان
تاکنون زده‌اند، چرند است.
زن جنس ضعیف نیست، اتفاقاً مرد است که جنس ضعیف است.
مرد تنها در يك زمینه بر زنان برتری دارد و آن هم زور بازوست،
یعنی در زمینه‌ی امور حیوانی.
در زمینه‌های دیگر، مرد به هیچ وجه از زن قوی تر نیست.
زن پنج سال پیش تر از مرد عمر می‌کند.

آوازِ فحوشِ زندگی

زنان نسبت به بیماری مقاومت‌تر از مردان‌اند.

مردان بیش‌تر از زنان دیوانه می‌شوند،

مردان بیش‌تر از زنان دست به خوکشی می‌زنند؛

البته زنان بیش‌تر از مردان از خودکشی دَم می‌زنند، اما هیچ‌وقت

به گفته‌ی خود عمل نمی‌کنند و هر وقت به قصد خودکشی قرص

می‌خورند، قرص‌ها را پیش از خوردن می‌شمارند؛ البته، عالم و

آدم را هم خبر می‌کنند!

انرژیِ زنانه، قدرت و پُره‌ی خود را دارد. این قدرت، به عضلات

مربوط نمی‌شود، قدرتِ زنانه به امور حیوانی مربوط نمی‌شود،

آواز فحوشِ زندگی

قدرت زنانه از جنس قدرت محمد علی کلی نیست .
قدرت زنانه ، از جنس قدرت بود است .
قدرت زنانه حساس و شکننده ، اما به طرز شگفت‌انگیزی نیرومند
است .

عشق ، جوهری دین است .
به محض آنکه دین به احکام صرف تبدیل می‌شود ، دیگر دین
نیست . چنین دینی ، دیگر پاره‌ای از آن نور جاودانه نیست ، بلکه
چیزی است که به سطح خاک تیره تنزل کرده است ؛ چیزی است
گرفتار معیشت ، نه آمیخته با عشق و دلدادگی .

آواز فحوشِ زندگی

استغراق در احکام، کار آدم‌هایی است که با عصا می‌بینند.

عشق کفایت می‌کند.

عشق، حکم تمامی احکام است.

عشق، بنیاد است، سرچشمه است؛

عشق به خداوند که همه چیز و همه کس را در بر می‌گیرد.

روزی مردی از آگوستینِ قدیس پرسید: «آیا می‌توانی به من حرفی را بیاموزی که در آن حرف چکیده‌ی همه‌ی احکام تمامی ادیان دنیا نهفته باشد؟» آگوستینِ قدیس باید در این باره فکر می‌کرد. او چند لحظه‌ای سکوت کرد؛ چشمان خود را بست و

آواز فحوش زندهگی

مدتی گذشت و چیزی نگفت. سپس به آرامی چشمان خود را باز کرد و گفت:

«عشق.»

اگر عاشق باشی، هر کاری که می‌کنی درست است.»
عکس این امر نیز صادق است؛ یعنی اگر عاشق نباشی، هر کاری که بکنی باطل است. البته ممکن است از نظر احکام درست باشد، اما بنیاد آن خراب است، از روح و معنا تهی است.
با کیمیای عشق، هر کاری که انجام دهی، آن کار درست می‌شود. زیرا عشق قادر نیست که دست به نادرستی‌ها دراز کند.

آوازِ فحوشِ زندگی

ساحتِ عشق، ساحتِ دیگریست .
غبارِ نادرستی، هرگز به دامنِ کبریايي عشق نمی نشیند .
این را به خاطر داشته باش، و نه تنها به خاطر داشته باش، بلکه
با آن زندگی کن .

انسان از هستی دور افتاده، و علت فلاکت او نیز همین است .
انسان ریشه‌هایش را از زمین بیرون انداخته است؛ به همین
دلیل زندگی‌ش جاری نیست، راکد است، ملال‌آور است . هیچ
جای این موجود بی‌ریشه سبز نیست، نه شاخ و برگ، نه گلی؛
خشکِ خشک .

آوازِ خویشِ زندگی

تمامی هنر دین این است که آدمی را به ریشه‌هایش بازگرداند
و او را با هستی مأنوس کند؛

همان‌گونه که پیش از تولدش بوده است.
جنین در زهدان مادر در نوعی از اتحاد زندگی می‌کند، در حالت
یوگا. او با مادر خویش کاملاً یگانه است، او چیزی از جدایی
نمی‌داند. هنگامی که او از زهدان مادر بیرون می‌آید ضربه‌ی
روحي بزرگی را تجربه می‌کند. ما به نوزاد فرصتی نمی‌دهیم تا از
این لطمه‌ی روحی بهبود حاصل کند؛ بلافاصله بند نافش را قطع
می‌کنیم، بلافاصله. او هنوز قادر به تنفس نیست! او بریدن سریع

آواز فومش زندگی

بند ناف بسیار خطرناک است. این کار ما همچون زخمی عمیق در ژرفای ناخودآگاه او باقی می‌ماند. سپس نوزاد در ضمیر خودآگاهش احساس می‌کند که رفته رفته از آن اتحاد دور و دورتر می‌شود و همچون نی بریده، از نیستان وصل جدا مانده است. آنگاه زندگی برای او به مثابه‌ی باری بر دوش و اندوهی در دل می‌شود.

یوگا، دانش اتحاد دوباره با هستی و قرار گرفتن در زهدان آن است.

معنای کلمه‌ی یوگا در زبان لاتین دقیقاً «دین» است.

آوازِ فحشِ زندگی

کلمه‌ی دین هم در زبان لاتین از ریشه‌ای گرفته شده که به معنای اتحاد دوباره است.

اتحاد، میسر و ممکن است، البته نه در سطح جسم و ماده، بلکه در سطح آگاهی.

معنای مراقبه نیز همین است: پیوستن فرد به کل و غنودن در دل آن.

این پیوند، لذتی سکرآور به دنبال دارد،
لذتِ جنسیِ کیهانی؛

لذتی که می‌آید و هرگز پایان نمی‌پذیرد.

آواز فووش زنده‌گی

گشودن چشم درون ، دقیقاً شبیه گشودن چشم بیرون است .
صبح‌ها ، به محض آنکه چشمان خویش را می‌گشایی ، تاریکی
ناپدید می‌شود و تو ناگهان با دنیای بیرون روبرو می‌شوی ؛
دنیایی که در آن پرندگان در لابه‌لای شاخه‌های درخت پشت
پنجره‌ی اتاقت می‌خوانند ، باد می‌وزد ، نور خورشید بر کف اتاقت
تابیده است و کودکان در کوچه سرگرم بازی و هیاهویند .
این رویارویی و مواجه شدن با دنیای بیرون ، در یک لحظه صورت
می‌گیرد : درست در لحظه پیش ، خبری از این دنیا نبود ، اصلاً
چنین دنیایی برای تو وجود خارجی نداشت ؛ خورشیدی نبود ،

آواز فومش زندگی

بادی نبود، کودکان بازیگوش نبودند، پرندگان وجود نداشتند که بخوانند. گویی که چنین دنیایی هرگز وجود نداشته است. البته وجود داشته، اما نه برای تو.

لحظه‌ای که تو چشمان خویش را می‌گشایی، تمامی وجود تو دگرگون می‌شود؛ و با این دگرگونی، ناگاه، دنیای بیرون، از عدم سر برمی‌آورد و در برابر چشمان تو ظاهر می‌شود. هم‌زمان با این، چیزی که در درون تو بوده است؛ رؤیایها و خیالات تلخ و شیرین، همه ناپدید می‌گردند. یک لحظه پیش از بیداری‌ات، آن‌ها وجود داشتند و بسیار هم واقعی به‌نظر می‌رسیدند. شاید

آوازِ فومشِ زندگی

مشغول دیدن خوابی شیرین بودی و کیفور می شدی و شاید هم از دیدن کابوسی وحشتناک، در رنج و عذاب بودی. در هر حال، هر چه را که در خواب می دیدی، واقعی تلقی می کردی. ممکن است هنوز از هیجان خوابی که دیدهای عرق ریزان باشی. اکنون دیگر می دانی که آن ها همه خوابی بیش نبوده اند و از این که از یک مشت تصویر خیالی، چنین هراسان و وحشت زده شده ای، به خود می خندی. اما لحظه ی پیش، آن ها برای تو کاملاً واقعیت داشتند.

باز کردن چشم درون، دقیقاً همین کیفیت را دارد.

آوازِ فِطْرَتِ رِزْقِکَ

چشم درون که باز می شود ، هر آنچه که تاکنون دربارهِ خود می دانسته‌ای ، نگاه ، ناپدید می شود . آن‌ها همه ، کابوس‌هایی ناخوشایند تلقی می شوند ؛ مشتی تصویر و رؤیا .

نگه‌ان دنیاى واقعی درون خویش را کشف می کنی ،
آسمان واقعی خویش را می بینی ،

نور و گرمای خورشید درون خویش را احساس می کنی ،
آوازهای دل‌انگیز درونت را می شنوی ؛
و این دنیا ، دنیایی بکلی متفاوت است .
سلوک ، کلید گشودن چشم درون است .

آواز فومش زندگی

سلوك، هنر بستن چشمان سر به روی دنیای بیرون
و باز کردن چشم احساس به روی دنیای درون است.

هنگامی که این هنر را فراگیری، بستن و گشودن چشم‌ها، مانند
نفس کشیدن، امری سهل و آسان می‌شود. آن وقت، هرگاه اراده
کنی، می‌توانی به دنیای بیرون گام بگذاری و از زیبایی‌ها و
شگفتی‌های آن بهره‌مند شوی، و یا این که از دنیای بیرون
منصرف شوی و دروازه‌های دنیای پُرشکوه و حیرت‌انگیز درون را
بگشایی و در آن به تفرج و تماشا بپردازی.

البته دنیای بیرون، قابل قیاس با دنیای درون نیست.

آوازِ فحوشِ زندگی

دنیای درون بسیار تماشاگر تر و خلاقانه تر و بی کرانه است .
دنیای درون ، پُر از رمز و راز است .
زندگی ، زمانی معنا دارد که سفری در جاده‌ی عشق باشد .
زندگی ، سفر است .
کسانی که جایی در گوشه و کنارها اطراق می‌کنند ، زندگی را می‌بازند .
انسان باید آواره و پرسوزن باشد ،
انسان باید خانه‌به‌دوش باشد ؛
منظور من خانه‌به‌دوشی معنوی است .

آوازِ فحوشِ زندگی

در عالم معنا، نباید در جایی بخصوص رحل اقامت انداخت؛
هر جا که اُتراق شود، زندگی در آن جا می‌میرد.

در داستان‌های صوفیانه، حکایتی را درباره‌ی مسیح نقل کرده‌اند. صوفیان حکایت‌های شیرینی درباره‌ی مسیح دارند. در یکی از این حکایت‌ها آمده که: روزی حضرت عیسی برای نیایش به بالای کوهی رفت. او در آن جا پیرمردی را دید که نه سقفی بالای سر داشت و نه پناهی و نه بار و بُنه‌ای؛ او زیر درختی نشسته بود. مسیح تعجب کرد. او از پیرمرد پرسید: «چه مدت است که در این جا زندگی می‌کنی؟»

آوازِ فحوشِ زندگی

پیرمرد جواب داد: «تقریباً صد سال است؛ من دوست سال عمر کرده‌ام.»

مسیح دوباره پرسید: «خانه‌ات کجاست؟ پناهگاهت کجاست؟ باران ببارد چه می‌کنی؟ از شر حرارت سوزان آفتاب به کجا پناه می‌بری؟»

پیرمرد مانند يك كودك شروع كرد به خندیدن و گفت: «فدایت شوم، پیامبرانی نظیر شما که پیش از شما مبعوث شدند، همه به من گفته‌اند که من فقط هفتصد سال عمر می‌کنم. بنابراین، این عمر کوتاه به دردسر خانه ساختن و پناهگاه درست کردن

آوازِ فحوشِ زندگی

نمی‌ارزد. پسر، عمر به این کوتاهی چه ارزشی دارد تا من اینهمه را جمع کنم؟»

حکایت جالبی ست. می‌گویند که پس از دیدار با این پیرمرد، مسیح نزد یاران خویش آمد و گفت:

«زندگی یک پُل است.

از روی پُل بگذرید،

اما بر روی پُل خانه نسازید.»

زندگی، آنگاه حقیقتاً زندگی ست که جاری باشد.

هستم، اگر می‌روم؛

آوازِ خواهشِ زندگی

گر نروم ، نیستم .

زندگی رودخانه‌ای است از فنا تا به فنا .

زندگی اصلاً پدیده‌ای منطقی نیست .

منطق ساخته و پرداخته‌ی ذهن ماست .

ما با منطق که يك ابزار است ، معیشت‌مان را سامان می‌دهیم .

زندگی ، حیرت در شگفتی‌هاست ؛

پرسه زدن در زیبایی‌هاست .

زندگی ، معامله نیست ،

تجارت نیست ؛

آوازِ فومشِ زندگی

شهود عاشقانه‌ی اشیاست .

آدمی که واقعاً از اهالی معناست ، يك كوليِ خانه‌به‌دوشِ دنیای
درون است ؛ مسافرِ وادیِ عشق .

دیوانه‌یِ عشق ، دیوانه‌یِ خداست .
دنیا پر از آدم‌هایِ خُل و چل است :

یکی دیوانه‌یِ پول است ،
یکی دیوانه‌یِ قدرت .

این دیوانگی‌ها ، دیوانگی‌هایِ حقیر است .
به این‌گونه آدم‌ها ، به جای دیوانه ، باید گفت خُل و چل .

آواز فوموش زندگی

کسی که خل و چل نباشد، عمر يك باره و کوتاه را به پای پول و قدرت نمی ریزد.

حساب دیوانه‌ی عشق، از حساب آدم‌های خل و چل جداست. سالک باید دیوانگی، حقیر خویش را به دیوانگی متعالی تبدیل کند. او باید به فراسو نظر بدوزد و همه‌ی توان خود را برای کشف آن ناشناخته به کار بگیرد.

ما حتی اگر در به دست آوردن پول نیز موفق باشیم، چیز گران‌بهایی را به چنگ نیاورده‌ایم. این امر فقط حاکی از آن است که ما بخشی از عمر طلایی خویش را به پای خرمهرها

آوازِ فحوشِ زندگی

ریخته‌ایم.

عمری را که برای داشتنِ قدرتِ بیش‌تر و جمع‌کردنِ پولِ بیش‌تر و به دست آوردنِ مقامِ عالی‌تر صرف می‌کنیم، زندگی ما محسوب نمی‌شود، عمری‌ست که ضایع شده، سوخته و خاکسترش بر باد رفته است؛ عمرِ بر باد رفته، نه عمرِ زیسته؛ عمری که رفته است و هرگز بازمی‌گردد.

اگر کسی بالاترین قدرت سیاسی را نیز کسب کند، تازه به بازیچه‌ای رسیده که او را از زندگی غافل می‌کند. آدمی که به چنین قدرتی می‌رسد، تازه می‌فهمد که داشتنِ آن تا چه اندازه

آوازِ فحوشِ زندگی

بی معناست. او در دل ملول است، گرچه در ظاهر عکس آن را وانمود کند. این امور فقط در فقدانِ شان معنا دارند، نه در حضورشان.

هنگامی که پول نداری، پول برایت اهمیت فوق‌العاده‌ای پیدا می‌کند، اما هنگامی که به دستش می‌آوری، تازه متوجهیِ پوچی آن می‌شوی.

دیوانگیِ متعالی، تو را به چیزهایی می‌رساند که داشتنِ شان معنادار است و نداشتنِ شان بی‌معنا. برای مثال، دل آدمی توان آن را دارد که دوست بدارد، بی‌معناست اگر خالی از عشق باشد.

آواز فحوش زندگی

اما پول با معناست، اگر پول نداشته باشی، به محض داشتن، بی معنا می شود. این معیار خوبی ست برای آن که تشخیص بدهی در زندگی چه چیزی متعالی و چه چیزی حقیر است.

متعالی، آن چیزی ست که وقتی واجد آن هستی، معنا دارد. حقیر، آن چیزی ست که وقتی آن را واجد نیستی، معنا دارد. بنابراین، آنچه که حقیر است، فقط در امید ما وجود پیدا می کند. چنین چیزی در آینده وجود دارد. آینده ای که خود وجودی اعتباری دارد. چنین چیزی در لحظه ای حال نمی تواند باشد.

آوازِ فووشِ زندگی

اما امرِ متعالی، در لحظه‌ی حال هستی دارد؛ و وقتی آن را داری، زیبایی‌اش را درک می‌کنی و لطف آن را احساس می‌کنی. اگر این را بفهمی، آهسته آهسته و بتدریج زندگیّت را از سطح ابتذال بالاتر می‌بری و با ریختن بازیچه‌ها و اعتباریات، به آن استعلا می‌بخشی.

عشق، تنها زمانی عشق است که مستی بیاورد. عشق اگر مستی نیآورد، چیز دیگری خواهد بود. ممکن است شور جنسی باشد، ممکن است حرص و آز باشد، ممکن است برتری طلبی باشد، ممکن است مهر طلبی باشد. ممکن است هر

آوازِ فوموشِ زندگی

چیزی باشد، مگر عشق.
عشق، شرابی طبیعی است.

از آن جا که عشق از صحنه‌ی زندگی آدم‌ها رخت بر بسته، مردم به مسکرات و مخدرات نیاز پیدا کرده‌اند. اینان ننگِ بنگ و افیون را بر خود می‌نهند تا جای خالی عشق را در وجودشان پر کنند، غافل از آنکه این امور کمی و شیمیایی جای امور کیفی و متعالی را پر نخواهند کرد.

عشق طیبیب جمله علت‌های آدمی است.
عشق در کارخانه‌ی دل تو تولید می‌شود و در درون خونت

آوازِ فووشِ زندگی

می‌ریزد.

عشق، در رگ‌های تو می‌چرخد
و تاكَ تاكَ سلول‌های اندام تو را احیا می‌کند.

عشق، موهبتی الهی است.

همه‌ی جایگزین‌های عشق، خطرناک، مضر و زشت‌اند.

در و حله‌ی نخست، عجز از دوست داشتن، و حشمتناک‌ترین
سقوط است.

کسی که از موهبت دوست داشتن برخوردار است، به چیز
دیگری نیاز ندارد.

آوازِ فحوشِ زندگی

عشق ، کفایت می‌کند.

عشق ، تنها شرابی‌ست که خماری ندارد.

عشق ، مستی می‌آورد

و بتدریج تو را به مرحله‌ی بی‌خودی می‌رساند.

عشق ، «خود» را که بزرگ‌ترین حجاب است از میان تو و معشوق

برمی‌دارد.

عشق ، یاد است و فراموشی ؛ یعنی آمیزه‌ای از دو امر متضاد.

هیچ مخدري یارای جمع این دو ضد را ندارد.

مخدرات ، فراموشی را می‌آورند ، اما یاد را هرگز.

آواز فوموش زندگی

اثر مخدرات وقتی که به پایان می‌رسد، تو باز می‌گرددی به وضعیت فلاکت‌بار پیشین. دوباره همان موجود بی‌چاره‌ای می‌شوی که بودی. البته بدتر نیز خواهی شد. تو با کمک مخدرات، بی‌چارگی‌هایت را فراموش نمی‌کنی، بلکه آن‌ها را برای مدتی کوتاه، در زیرزمین وجودت حبس می‌کنی. چیزی نمی‌گذرد که آن‌ها شورش می‌کنند و بر سرت خراب می‌شوند. مخدرات راه مناسبی برای خلاصی از درماندگی‌ها نیست.

اما عشق، از سوویی تو را مست می‌کند، و از سوی دیگر، تو را به تو می‌شناساند.

آواز فحوش زندگی

عشق ، پدیده‌ای دوسویه است ، شمشیری دولبه : يك لبه‌ی آن همه‌ی خودخواهی‌های تو را می‌برد ، و از سوی دیگر بندهای توانایی‌های بالقوه‌ی تو را پاره می‌کند . هنگامی که این دو امر با هم اتفاق می‌افتند ، هشیاری عظیمی به سراغت می‌آید ، چنان که در دریای پرتلاطم مستی عشق ، کشتی امن آگاهی و بصیرت را زیر پا خواهی داشت .

در این کشتی ، از همه‌ی نگرانی‌های روزمره در امان خواهی بود . این آگاهی ، رشته‌های تعلق و در نتیجه اضطراب را خواهد گسست .

آوازِ فحوشِ زندگی

در واقع، در ساحت عشق، حتی مرگ نیز ترسناک نیست.
بنابراین، وقتی مرگ ترسناک نباشد، چه چیز دیگری می تواند
مایه‌ی نگرانی تو شود؟
مست و غزل خوانِ عشق شو و به زندگی زمینی آدم‌ها شور و
حالی آسمانی بده.
بشریت به خون پر جوشش عشق نیازمند است.
بشریت در حال احتضار است، اگر این خون به او نرسد می میرد.
به ریه‌های این بیمار، هوای پر اکسیژنِ عشق را برسان.
هر کسی قادر به عشق ورزیدن است.

آواز فومش زندگی

اندیشه‌ی نتوانستن را از خود دور کن . اگر قادری تنفس کنی ،
پس می توانی عشق هم بورزی ؛

اگر زنده هستی ، پس می توانی عاشق هم باشی .
پرسش تو به این می ماند که پیرسی : «کجا می توانم نفس بکشم؟
کجا می توانم زنده باشم؟» تو زنده‌ای و نفس می کشی . مشکل تو ،
فکر توست . فکر تو ، مانع است . این فکر را که تو قادر به عشق
ورزیدن نیستی ، از خود دور کن . همین . حجاب را بردار ، مطلوب
تو آن سوی حجاب ، انتظار تو را می کشد .

کافی است شروع کنی . در ابتدا با قدری «وانمود کردن» همراه

آواز فموش زندگی

خواهد بود، اما عیبی ندارد. در این مرحله، حرکت تو شبیه حرکت کسی است که فلج نیست، اما گمان می‌کند که هست. او بر بستر خویش دراز کشیده و می‌گوید: «من چگونه می‌توانم راه بروم؟» به او می‌گوییم: «برای يك لحظه هم که شده، فقط بلند شو و تظاهر کن که می‌توانی راه بروی؛ سعی کن.» او اگر برخیزد و وانمود کند که می‌تواند راه برود، شگفت زده خواهد شد، زیرا درخواهد یافت که واقعاً می‌تواند راه برود.

این امر بارها اتفاق افتاده است. مردی بود که علیل و فلج شده بود. از بیماری او پنج و یا هفت سال می‌گذشت. پزشکان به او

آواز فوموش زندگی

گفته بودند که دیگر کار از کار گذشته و کاری نمی‌شود کرد. یک‌بار خانه‌ی این مرد آتش گرفت. نیمه‌های شب بود که این حادثه اتفاق افتاد. همه‌ی اهالی خانه به بیرون فرار کردند. مردم در حین فرار از آنچه که می‌دیدند، شگفت‌زده شدند؛ او نیز بر خاسته بود و در حال دویدن به طرف در خانه بود. او هفت سال بود که از بستر خویش بیرون نیامده بود. او در این لحظه کاملاً فراموش کرده بود که فلج است. همین . البته در حال دویدن بود که خانواده‌ی او فریاد زدند: «چه‌کار می‌کنی؟ تو نمی‌توانستی بدوی!» و مرد ناگهان به یاد آورد که فلج است و نمی‌تواند بدود؛

آواز فحش زندگی

همان جا افتاد و دوباره او را به بستر برگرداندند.

باید اندیشه‌ی غلط ناتوانی را از ذهن خود پاک کنی. اصلاً پرسش این نیست که: «من چگونه می‌توانم عشق را بیابم؟» پرسش این است که: «من چگونه می‌توانم این اندیشه‌ی غلط که شایسته‌ی عشق ورزیدن نیستم و از موهبت دوست‌داشتن محروم‌م را از ذهن خود بیرون بریزم؟»

هرکسی توان دوست داشتن را دارد و از این موهبت برخوردار است.

هرکسی که به دنیا می‌آید، با استعدادِ عشق ورزیدن به دنیا

آوازِ فحوشِ زندگی

می آید.

انسان می تواند دوست بدارد و دوست داشته شود.

فقط شجاعت شروع کردن داشته باش!

در ابتدا ذهن تو، مانع تو می شود و مرتب می پرسد: «چه کار می کنی؟» بنابراین، عیبی ندارد کمی وانمود کنی. دیر یا زود، واقعیت عشق جایگزینِ تظاهر خواهد شد.

تو استعداد آن را داری که دوست بداری؛
سعی کن.

تعلیمی لازم است. تعلیمی که در واقع تعلیم نیست، بلکه خیر

آواز فحوش زندگی

می دهد، همدلی می کند. تعلیمی که در آن هیچ حکمی نیست، باید و نیایدی نیست، تعلیمی که صرفاً نوعی فوران و لبریزی معرفت استاد است. این نوع تعلیم، به هیچ وجه خطابه به معنای معمول آن نیست، زیرا در آن خطابی وجود ندارد. تعلیمی که رسالتی را به عهده ندارد، عقیده‌ی جزئی در بر ندارد، فرمان نمی دهد؛ اما رایحه‌ای دارد که فقط به مشام کسانی می رسد که پذیرای آن‌اند و نسبت به امواج آن حساس‌اند. چنین تعلیمی، با کلمات منتقل نمی شود، بلکه انتقالی و رای حرف و صوت دارد.

آوازِ فحوشِ زندگی

حقیقت را نمی‌شود آموخت، حقیقت را باید دریافت کرد، باید به آن دچار شد. سلامتی نیز مانند بیماری، واگیر دارد. نشست و برخاست با کسی که نورانی شده، دل را روشن می‌کند، سلامتی می‌آورد.

کسی که عاشق است، عشق او واگیر دارد. تنها کافی‌ست دلی حساس و گیرنده داشته باشی.

سالك، در ابتدا، چیزی بیش از يك دانش‌آموز نیست: دانش‌آموزی که به نوعی همدلی احتیاج دارد. او رفته رفته به يك سالك پخته‌ی راه عشق تبدیل می‌شود. برای گذر از دانش‌آموزی به

آوازِ فحوشِ زندگی

مرتبہ ی پختگی سلوک، باید از ہمدلی بہ مرتبہ ی یگانگی بالا آمد. ہمدلی یعنی داشتن گرایش دوستانہ، و نہ خصمانہ. یگانگی یعنی یگانہ شدن با استاد، داشتن احساسی همانند احساس او و منظری یگانہ با منظر او.

برای مثال: هنگامی کہ دوست تو سردرد میگیرد، تو با او ہمدلی می کنی، او را درک می کنی و تیمار او را بہ عہدہ می گیری. اما اگر دوست تو سردرد بگیرد و تو نیز دچار درد سر شوی، آنگاہ با او بہ یگانگی رسیدہ ای. در این جا سخن از ناراحت شدن برای بیماری او نیست، بلکہ سخن از پاره ای از وجود او شدن است. تو درد او

آوازِ فحوشِ زندگی

را همان‌گونه احساس می‌کنی که او دردِ خود را احساس می‌کند. عاشق و معشوق نیز ابتدا با همدلی آغاز می‌کنند، اما اگر به مرحله‌ی یگانگی نرسند، عشق‌شان خام می‌ماند و تعالی نمی‌جوید. اگر تو بخواهی، این امر شدنی است. و اگر این امر تحقق یابد، فیض آن نه تنها به مردم، بلکه بیش از آن‌ها به خود تو خواهد رسید.

به اندکی مثبت‌اندیشی نیاز داری، در این کار افراط نکن، وگرنه به دام منفی‌اندیشی افراطی خواهی افتاد. این توصیه‌ی طلایی را همواره به یاد داشته باش: اگر در مثبت‌اندیشی افراط کنی و

آوازِ فومشِ زندگی

به خود فشار بیاوری، دیر یا زود از آن سوی بام خواهی افتاد، یعنی از سوی منفی اندیشی. این‌گونه است که زندگی تعادل خود را حفظ می‌کند. بنابراین، اگر منفی اندیشی را دوست نداری، پس مثبت اندیشی را به خود تحمیل نکن. خونسرد باش، در میانه حرکت کن:

نه منفی باش و نه مثبت.

معنای رحمت نیز همین است: نه داغ و نه سرد، بلکه خُنک. بدین سان، هرگز احساس سرخوردگی نمی‌کنی و از هیچ طرف بام سقوط نخواهی کرد.

آواز فومش زندگی

مثبت اندیشی نیز مانند منفی اندیشی ، بخشی از ذهنیت توست .
بتدریج باید یاد بگیری که از این ذهنیت خود را خلاص کنی . تو
نه تنها باید به آن سوی مثبت اندیشی جهش کنی ، بلکه باید به
آن سوی مثبت اندیشی نیز بپیری . تنها در پرتو استعلا از این دو
است که صفای زندگی پدیدار می گردد . این دو ، آب زلال و جاری
زندگی را راکد و گل آلود می کنند . هر کدام از این دو اگر بر نگاه تو
چیره شود ، ملولت می کند ، خسته می شوی . آنگاه برای رفع این
خستگی و ملالت مجبوری به سمت دیگر میل کنی ، و این بازی
دوباره تکرار می شود .

آواز فومش زندگی

بنابراین ، دو امکان پیش روی توست : یکی آن که مثبت اندیشی را بر خود تحمیل نکنی ، در میانه باقی بمانی تا نیازی به قلب مخالف پیدا نکنی . منفی اندیشی همواره خود را به مثبت اندیشی نشان می دهد ، و مثبت اندیشی همواره خود را به منفی اندیشی نشان می دهد . آن ها دو قلوهای به هم چسبیده اند . آن ها با هم کار می کنند و در این میان تو را قربانی می کنند ، تو را به صحنه ی کشمکش خود تبدیل می کنند .

امکان دوم آن است که از مثبت اندیشی به سمت منفی اندیشی میل کنی . بنابراین ، هیچ کدام را سرکوب نکن ، به هر دو مجال

آوازِ فووشِ زندگی

ظهور و بروز بده.

بنابراین ، باید انتخاب کنی . نخست ، امکان اول را امتحان کن . دشوار خواهد بود ، که هست ، زیرا خنک و خونسرد ماندن دشوار است ؛ ذهن دوست دارد داغ و یا سرد باشد ، زیرا هیچان بیش‌تری دارد . داغ بودن ، هیچان‌انگیز است . سرد بودن ، هیچان‌انگیز است . عشق هیچان‌انگیز است . نفرت هم هیچان‌انگیز است . اما رحمت هیچان‌انگیز نیست . رحمت به دریاچه‌ای خنک و آرام می‌ماند که تمامی چشم‌انداز پیرامون را با همه‌ی زیباییِ آن ، در خود منعکس می‌سازد . در آرامشِ این

آواز فحوش زندگی

دریاچه‌ی متروک، هیچجانی وجود ندارد. در حالی که ذهن، ولعی سیری ناپذیر به هیچجان و سرگرمی دارد.

اما اگر از عهده‌ی امکان نخست برمی آیی، همان را پیشه کن، و اگر نه، به امکان دوم رو کن. نگران هم نباش؛ رفتن از این به سمت آن عیبی ندارد. این امور را راحت بگیر. با اکراه کاری را انجام نده. از هر کدام که می خواهی به سمت دیگری برو، مانند پاندول ساعت دیواری، بی هیچ فشاری. از این موضوع، مشکل نساز.

در غرب، علی الخصوص در این پنجاه ساله‌ی اخیر، حتی به نام

آواز فحش زندگی

مذهبی ، سعی زیادی مصروف رواج مثبت‌اندیشی شده است . غافل از آنکه هر چه بیش‌تر بر جنبه‌های مثبت آدمی تأکید کنند ، جنبه‌های منفی ناخودآگاه او را تقویت می‌کنند . بدین‌سان ، به جای آنکه به آدم‌ها کمک کنند ، آن‌ها را دچار گسست شخصیتی می‌کنند . آموزگاران این مثبت‌اندیشی تأکیدشان بر مثبت‌اندیشی مطلق است ، در حالی که آدمی از مثبت‌اندیشی مطلق عاجز است .

برای آنکه مثبت‌اندیش مطلق باشی ، باید منفی‌اندیش مطلق نیز باشی . در نتیجه ، در خودآگاه خود بودا می‌شوی و در ناخودآگاه

آواز فحوش زندگی

خود، آدولف هیتلر. بدین‌گونه است که درون تو به صحنه‌ی
مخاصمه‌ی این دو رقیب تبدیل می‌شود و این نزاع، بسیار
ویرانگر است.

من فهمیدن این دو قطب را توصیه می‌کنم. با فهم این دو قطب
است که می‌توانی به فراسوی آن‌ها بروی، یعنی در میانه قرار
بگیری. در میانه بودن است که گشایش می‌آورد. هنگامی‌که
زیبایی در میانه بودن را مشاهده کنی، هنگامی‌که شکوه سکوت
و آرامش را دریابی، هنگامی‌که از هیجان مستغنی شوی و بدون
استعانت از آن، به جذبه و شور برسی، آنگاه هر دو قطب مذکور

آوازِ فحوشِ زندگی

معنای خود را از دست می دهند. آنگاه، نه داغ بودن معنا دارد و نه سرد بودن. آنگاه به حالتی می رسی که نسبت به سرد، خنک است و نسبت به داغ، گرم. آمیزه‌ای از خنکای گرم! این حالت، بسیار دلچسب و نشاط‌آور است. امتحانش کن!

عشق، يك آواز است؛ آواز قلب، آواز نهایی‌ترین لایه‌ی وجود تو. اگر آواز تو به دنیا نیاید، تو به دنیا نیامده‌ای. به واسطه‌ی عشق است که آدمی دارای روح می‌شود. به واسطه‌ی عشق است که آدمی چیزی را احساس می‌کند که فراسوی بدن، فراسوی ماده، فراسوی صورت‌ها و فراسوی کلمات است؛ و آن چیزی که

آوازِ فحوشِ زندگی

فراسوی همه‌ی این‌هاست ، خداست . بنا بر این ، عشقِ پُلی‌ست در
میانه‌ی این و آن ، در میانه‌ی این ساحل و آن ساحلِ دور . و تنها
به واسطه عشق است که انسان می‌تواند به دیدار خدا نایل شود .
تو می‌توانی هزار و یک راه و ابزار را امتحان کنی ، اما تا زمانی که
عشق را تجربه نکرده‌ای ، برای گذشتن و رسیدن به خداوند ،
هنوز پُلی نساخته‌ای .

می‌توان متدین و متشرع شد ، اما تا هنگامی که عاشق نشده‌ای ،
تدین و تشرع تو جسمی بی‌روح بیش نیست ؛ چراغی‌ست
خاموش ، بنهاده در گوشه‌ای .

آوازِ فوموشِ زندگی

این نکته را همواره به یاد داشته باش ،
و این مهم‌ترین چیزی است که در زندگی ارزش یادآوری را دارد .
صِرف یادآوری ، خوبه خود تو را دگرگون خواهد کرد ؛
رفته رفته ، به جانب عشق متمایل خواهی شد و رهیافت عاشقانه
را بر خواهی گزید ؛ آهسته آهسته ، زندگی معمولی‌ات تبدیل به
یک زندگی فوق‌العاده خواهد شد و هاله‌ی شعرگرداگرد زندگی‌ات
را روشن خواهد کرد . روزی خواهد رسید که قابلیت شاعرانه‌ی
زندگی تو چنان لبریز می‌شود که ناگهان آوازی از آن متولد
می‌شود ؛ آواز دل‌انگیز زندگی تو .

آوازِ فومشِ زندگی

زیبایی از ویژگی‌های يك جای باز و گسترده است. و هر جایی که چشم‌اندازی گسترده و وسیع دارد، رنگی از عالم معنا و ملکوت را نیز جلوه‌گر می‌سازد. فضای بسته، همواره زشت است. مرده، آدمی‌ست که بسته شده است، و فضای بسته است که بویناك و متعفن می‌شود.

بسته بودن، به معنای آن است که ما پیوند خود را با هستی قطع کرده‌ایم و دیواری قطور پیرامون خویش برافراشته‌ایم؛ دیگر رابطه‌ای با آن گلِ یگانه نداریم.

گشاده بودن، به معنای مرتبط بودن با آن گلِ یگانه است، گشوده

آواز فومش زندگی

بودن به روی بی کران است، بی آن که دیواری ما را از یکدیگر جدا کند.

ما مدام، کل را دیدار می‌کنیم و در او فانی می‌شویم. کل نیز مدام، خود را در ما می‌ریزد و ما را از هستی مطلق سرشار می‌سازد.

این تبادلِ جزء و کل، به هیچ‌وجه مشروط نیست و به هیچ‌ریسمانی بسته نشده است. هنگامی‌که کاملاً به روی بی کران گشوده شوی، دیگر از تو در تو نشانی نمی‌ماند؛ نفس، «خود» و شخصیت تو در آن کل ناپدید می‌شود و تو همچون قطره‌ای که به

آوازِ فحوشِ زندگی

دریا پیوسته است، رنگ و بو و خاصیت دریای کل را پیدا می‌کنی
و دریایی می‌شوی.

بودا این مرحله‌ی گشایش و شرح صدر را آنا تا می‌نامد: یعنی
«بی‌خودی». اما این «بی‌خودی»، در واقع، خودِ حقیقیِ توست.
بودا را درست نفهمیده‌اند. از آن‌جا که «بی‌خودی» بار معنایی
نفیِ خود را دارد و منفی است، گمان کرده‌اند که بودا «خود» را
نفی کرده است. چگونه ممکن است شخصی مانند بودا «خود» را
نفی کند؟ بودا از معدود کسانی است که غایتِ شکوه و عظمت و
زیبایی «خود» را شناخته‌اند. آنچه که بودا در قالب واژه‌ی «خود»

آوازِ فحوشِ زندگی

نفی کرده است، «نفس» است؛ شخصیتی که گمان می‌کنیم «خود» است! ما به غلط تصور می‌کنیم دیواری که زندان ما را می‌سازد، «خود» ماست، خانه‌ی ماست؛ ما هویت خود را با هویت دیوارها یگانه پنداشته‌ایم.

بودا می‌خواست به مردم کمک کند تا این هویت، و به تعبیری دیوارها، را فروبریزند، بنابراین، به آن‌ها می‌گفت: «خود را فروبریزید. خودی وجود ندارد. خود را فراموش کنید؛ در حالت بی‌خودی زندگی کنید.» خود دروغین، همچون تاریکی رنگ می‌بازد، و از طرف دیگر، بی‌درنگ، خویشتن راستین تو همچون

آوازِ فوهِشِ زندگی

روشنایی سربرمی آورد. خویشتنِ راستینِ تو، مرکزیتی ندارد، روشناییِ ناب است، نمی توانی آن را در مشمت بگیری. بی کرانه است، ذاتِ روشنایی است.

این آغاز سفر راستینِ زندگی نیز هست. اکنون می دانی که هستی از جنس چیست. هنگامی که به خود معرفت حاصل کنی، به «خود» تمامی هستی معرفت حاصل کرده ای. چنین معرفتی، همه ی ترس های تو را زایل می سازد؛ چنین معرفتی، همه ی جهل و غفلت های تو را می شوید، چنین معرفتی، احساس شوربختی تو را پاک می کند و ترس از مرگ را نیز از تو می ستاند؛

آوازِ فومشِ زندگی

زیرا همه‌ی ترس‌ها، نادانی‌ها و احساس شوربختی‌ها ناشی از «شخصیت» است.

بنابراین، توهمِ شخصیت را فروبریز و هستی پیدا کن!
آن تصویری که از خود در ذهن ساخته‌ای و خود را با آن‌ها یگانه می‌پنداری، رها کن و باش!

به چیزی نجسب، فقط بگذار بتدریج ناپدید شوند.
آنگاه، ناگهان خواهی دید که خورشید «خویشتنِ حقیقی» تو از پس ابرهای رونده‌ی توهمات سر برمی‌آورد.
این خود راستین را می‌توان «بی‌خودی» نامید، زیرا دیگر نفسی

آوازِ فحوشِ زندگی

در تو باقی نمانده است؛ آن را «خویشترین برین خویش» نیز می‌توانی نام بگذاری، زیرا این خود، خودی الهی و جاودانه است. این «خود»، پیش از آنکه تو به دنیا بیایی وجود داشته است و پس از مرگ تو نیز باقی خواهد ماند: این خود، همان صورت ازلی‌ست.

پیام اصلی دین، رحمت است.
اگر چشمه‌ی رحمت در تو بجوشد، خودبه‌خود خوب خواهی بود.

در گذشته، بارها و بارها گفته شده است که اگر خوب باشی،

آوازِ فحوشِ زندگی

مشمول رحمت واقع خواهی شد.

من می‌گویم؛ رحمت پیشه کنید، خوب خواهید بود. خوبی، تابعی از رحمت است، شرط رحمت نیست. آدمی که رحمت و شفقت از دلش می‌جوشد، هرگز نمی‌تواند بد باشد و بد دیگران را بخواهد. تنها بدبخت‌ها بد دیگران را می‌خواهند؛ آن‌ها که خود چیزی ندارند تا به دیگران ببخشند، مگر بدبختی خویش را. از کوزه همان برون تراود که در اوست. آنگاه که خود را از رحمت و مهر سرشار می‌بینی، هستی را نیز از رحمت خویش بهره‌مند می‌سازی.

آوازِ فحوشِ زندگی

بنابراین ، آموزه‌ی گذشتگان وارونه بوده است ؛ بنابراین ، بشریت در عالم معنا گام‌های کندی برداشته است . باید این بنای وارونه را دوباره راست و استوار کنیم .

کریمانه زندگی کن و به ثواب آن هم نیندیش .

به نتیجه فکر نکن .

این که به چه مراحل معنوی و روحانیِ عظیمی خواهی رسید نیز مهم نیست .

نتیجه را فراموش کن .

فقط کریم باش و سرشار از حُسنِ عمل .

آوازِ فووشِ زندگی

بازیگر خوبِ صحنه‌ی زیبایِ زندگی باش . همین کفایت می‌کند ،
باقی فضایل ، همچون سایه ، به دنبال خواهند آمد .
واژه‌ی دین می‌تواند به معنای مذهب و نیز ایمان باشد .
دین به معنای اعتماد نیز هست ، اما همه‌ی این معانی در ذیل
معنای دین‌اند .
دین ، یعنی دین .
در دین ، شرط اول قدم آن است که مجنون باشی .
پای چوبینِ عقل را باید انداخت .
پای چوبین ، ابزار خوبی‌ست ، اگر روی زمین باشی ، اما اگر قصد

آوازِ فحوشِ زندگی

پیریدن در عالم معنا را داری، باید بال‌ها را بگشایی. این جاست که پاهای چوبین نه تنها کمکی نیست، بلکه مزاحم پرواز تو نیز هست.

اما پرواز در آسمان عالم معنا، مستلزم شجاعت است، و شجاعت، مستلزم شور و شیدایی و جنون.
همه‌ی عارفان و فرزنانگان از این جنون بهره‌مند بوده‌اند.
هیچ‌کدام از آن‌ها عاقل، به معنای امروزی آن، نبوده‌اند.
آن‌ها دیوانه‌ی عشق بودند و بی‌محابا همه‌چیز خود را در راه خدا قمار کردند.

آواز فویش زندگی

قماربازانی که همه چیز خود را در قمار عشق باختند و باوجود این، جز هوس قماری دیگر، چیزی در سر نداشتند.

برای ملاقات خداوند، این آمادگی لازم است. فقط کسانی می‌توانند آرزوی دیدار او را در سر بیورانند که به این آمادگی رسیده باشند.

دیدار معشوق، قربانی می‌طلبد. نه‌این‌که او به قربانی تو محتاج باشد، بلکه تو به این آمادگی محتاجی.

راه عشق، راهی نیست که بشود آن را خوش خوشان طی کرد. در این راه، از پای افتاده سرنگون باید رفت.

آوازِ فحوشِ زندگی

اگر همه‌ی وجود خود را وقف رفتن نکنی، در راه می‌مانی.
باید وقف شوی؛ همچون تیری که در چله‌ی کمان می‌نشیند،
همه‌ی وجود خود را جمع و وقف پیریدن می‌کند و می‌جهد.
اگر با ترس از آینده و دغدغه‌ی معیشت امروز بیرون بیایی، پیش
پا می‌افتی، همچون تیری که، بدون کشیده شدن، رها می‌شود و
بر زمین می‌افتد.

اگر به سمت خداوند نشانه رفته باشی و نیرو و کشتش عشق نیز در
تو ذخیره شده باشد، به اوج‌ها پر می‌کشی. مسیح، مجنون عشق
بود، بودا مجنون عشق بود، مایستر اکهارت مجنون عشق بود،

آواز فحوشِ زندگی

شمس و مولانا مجنون عشق بودند. اینان مجنون عشق بودند ، به آن معنا که ثقلِ معیشت ، آن‌ها را زمین‌گیر نکرده بود. آن‌ها به دنبال چیزهایی نبودند که آدم‌های باهوش و عاقل روزگار در طلب آن‌اند. آن‌ها شناخته‌ها و آشنا را رها کرده و به جست‌وجوی آن ناشناخته برآمدند. آن‌ها خطر کردند. خطر کردنی که هیچ تضمینی دربر ندارد، کار آدم‌های باهوش و زیرک دنیا نیست.

دینداری ، جُربزه می‌خواهد.

دینداری ، کار هر کسی که دیندار می‌نماید نیست.

آواز فحوش زنگی

تظاهر به دینداری آسان است، آنچه مشکل است، دینداری است.

دیندار بودن بزرگ‌ترین ماجراجویی عالم است. دین، به آدم‌های بزدل تعلق ندارد؛ آدم‌هایی که در همه‌ی احوال، در صدد حفظ خویش‌اند. دین، به آدم‌هایی تعلق ندارد که هیچ‌گاه گامی در تاریکی بر نمی‌دارند و خطر نمی‌کنند. سلوک در حلقه‌ی دینداران، به معنای تشریف به ساحت بیداری است.

آواز فحوش زنده‌گی

ما تا کنون فقط با یک نوع بیداری آشنا بوده‌ایم، بیداری بیرون‌گرا.
بیداری درون‌گرا برای ما آشنا نیست.

ما می‌دانیم چگونه چشمان خود را به روی دنیای بیرون باز کنیم؛ اما نمی‌دانیم چگونه چشمان خود را به روی دنیای درون باز کنیم. اگر آدمی نداند که چگونه هر دو دنیا را با هم ببیند، در تاریکی می‌ماند. اگر آدمی نداند که چگونه در چشم‌به‌هم‌زدنی، به دنیای درون سفر کند و بازگردد، همواره با عالم بیرون خواهد ماند؛ دنیایی که در حاشیه و سطحی‌ست. دنیای بیرون، فقط ظاهر هستی‌ست و مروارید ناب معنایی در جوی حقیر آن پیدا

آواز فووشِ زندگی

نمی‌شود. باطن هستی، چیز دیگری ست.

مروارید معنا، فقط نصیب کسی خواهد شد که خطر کند و به اعماق اقیانوس زندگی برود. چنین کسی ست که معنا از چشمه‌ی دلش خواهد جوشید و بر زبانش جاری خواهد شد.

دنیای بیرون، زمینی خشک و تشنه‌ی معناست. آب و طراوتی در آن نیست. آب معنا از تو می‌جوشد، به دنیای بیرون جاری می‌شود و طراوت و سرسبزی می‌بخشد. آنگاه یک سنگریزه برایت همان ارزشی را خواهد داشت که یک مروارید، گل شبدرد را نیز از لاله‌ی صحرایی کم‌تر نخواهی دانست و به جای قناری شوخ

آواز فومش زندگی

و شنگ، گاهی نیز کلاغِ فکور و اندوهگین را در قفس خانها
ت میهمان می‌کنی.

چشمان درونت را که بگشایی، دیدنی‌ها خواهی دید. آنگاه
دنیاى معمولی موجود، دیگر معمولی نخواهد بود، بلکه دنیایى
خواهد بود پُر از رنگ و خیال و موسیقی. اما این تغییر در دنیا رخ
نمی‌دهد، بلکه در نگاه تو اتفاق می‌افتد. تحول اساسی این
است: تو ان نگریستن به دنیای شگفت‌انگیز درون.

در ابتدا، آنچه در درون مشاهده خواهی کرد چیزی نخواهد بود،
مگر تاریکی؛ بدیهی‌ست که ناگهان تصمیم می‌گیری از آن

آواز فحوش زندگی

بگریزی. به همین دلیل هم هست که مردم اغلب دلمشغول
دنیاى بیرون اند؛ این دلمشغولى راهى براى گریز از این تاریكى و
ظلمت است.

در ابتدا، چیزی به چشم نمى آید، مگر مارها و عقربها و
عنکبوتها، زیرا اینها سمبلهاى چیزهاى هستند که تاکنون
در ضمیر ناخودآگاه خویش انباشته‌اى. به محض آنکه به درون
خویش نگاهى مى‌اندازى، آن‌ها سرهاى خویش را بلند مى‌کنند
و به تو مى‌نگرند.

دلیل زشتى دنیاى درون ما، سرکونى تمایلات است. تمایلاتى

آواز فومش زندگی

که اگر بیان می‌شدند، زیبا بودند، اما سرکوب شدند و تغییر ماهیت دادند.

جامعه، بیان و ابزار تمایلات را نمی‌پسندد. جامعه سرکوبی را ترجیح می‌دهد. ابزار این سرکوبی، فرهنگ است. فرهنگ، علی‌الغلب ویران‌گر بوده است، نه خلاق. کسی که تمایلات سرکوفته دارد، خوی ویران‌گری نیز دارد و این خوی ویران‌گری، به شکل‌های گوناگون خود را نشان می‌دهد. فقط آن کسی خلاق است که فرصت ابزار تمایلات خویش را یافته است.

آوازِ فومشِ زندگی

بنابراین، در ابتدای ورود به عرصه‌ی درون، صحنه بسیار تاریک است، و نه تنها تاریک، بلکه انواع هیولاهای درون نیز در آن جا زندگی می‌کنند. ترس از این تاریکی و موجودات عجیب و غریب آن طبیعی‌ست. به همین دلیل، انسان وسوسه می‌شود که به همان دنیای بیرون چنگ بزند و بهانه‌ای برای اجتناب از سفر به دنیای درون پیدا کند. این وضعیت بشری در سراسر دنیاست، این گریز از خویشتن، به یک هنجار تبدیل شده است؛ و این هنجار را باید شکست.

سالک، هنجار شکن است.

آوازِ فحوشِ زندگی

شجاعتِ رویارویی با ظلمتِ دنیایِ درون و گام نهادن در آن بسیار مغتتم است.

خاصیت این سفر آن است که هر چه پیش تر به اعماق آن می روی، نور بیش تری بر آن می تابانی. هنگامی که به ژرف ترین لایه ی وجود خویش می رسی، ظلمت و اشباح، همه با هم، خواهند گریخت. در واقع بصیرت تازه ای در دل و اندیشه ی تو می شکند. همه ی آن اشباح و هیولاهای در چشم انداز تازه ای قرار می گیرند و در پرتو نور خیره کننده ای دیده می شوند: آن ها چیزی نیستند، مگر توانایی های تو، که بلا استفاده مانده اند،

آواز فوموش زندگی

سرکوب شده‌اند، فرصت ظهور و بروز نیافته‌اند، اما هر چه هستند، توانایی‌های تو هستند. تو می‌توانی این توانایی‌ها را آزاد کنی، و آنگاه که با بیداری و بصیرت، آزادشان کنی، خلاقه خواهند شد.

آزادی هنرمند درون تو، به دست تو، موهبتی بزرگ است.
این موهبت را باید با آفرینش و خلاقیت پاس بداری.
تنها زندگی خلاقه است که دیندارانه است.
زندگی را باید به شعر تبدیل کرد.
زندگی تو قابلیت آن را دارد که نثر و یا شعر باشد. کسانی که

آواز فموش زنگی

زندگی منثور دارند، درس مقصود را در کارگاه هستی
نمی خوانند.

شکوه زندگی، در شاعرانه زیستن آن تجلی می کند.
شاعرانه زیستن، رها کردن منطق و در آغوش کشیدن عشق
است، کنار گذاشتن جدیت مسخره و استقبال از بازیگوشی ست،
رفتن از زمین سر به آسمان دل است. این چنین است که به
فیض سرشار می رسی و خدا را از رگ گردن به خود نزدیک تر
می بینی، او را با هوا به ریه های خویش می فرستی و طنین
موسیقی گام هایش را در ضربان قلب خویش می شنوی.

آواز فومش زندگی

مردم خدا را بسیار دور می دانند، زیرا زندگی خویش را بر مبنای نثر، منطق، حساب و کتاب، بنا کرده اند.

ذهن حسابگر هرگز خدا را تجربه نخواهد کرد.

عشق، تنها دانش حقیقی ست، مابقی همه، اطلاعات است.

آرام آرام خواهی فهمید که گم نمی شوی. گم نشدن، فوت و فن دارد: آنکه کار کنی و تارک دنیا نشوی. دنیا زیباست، فقط باید چیزی به آن اضافه کنی؛ خصلت بیداری را، ویژگی خود آگاهی را، تا اینکه گم نشوی؛ درگیر دنیا شدن خوب است، اما گم شدن، هرگز.

آوازِ فوموشِ زندگی

این است هنر زندگی کردن.

گریختن از زندگی آسان است؛ شانه خالی کردن از زیر کار آسان است؛ بدبیهی ست بدبین سان، گم هم نخواهی شد.

یک راه آسان دیگر نیز وجود دارد: آن که کاملاً غرق دنیا شوی و تماماً گم شوی. این دو راه، راه‌هایی پیش پا افتاده‌اند. راهب و سوداگر هر کدام به فراخور حال خویش یکی از این دو راه را انتخاب کرده‌اند.

اما در این دو راه حادثه‌ای رخ نمی‌دهد.

حادثه این جاست: به مصاف چالش‌های بزرگ رفتن.

آواز فوموش زندگی

این است معنای سلوک در حلقه‌ی رندان؛ غریقِ هفت دریا شدن
و به نمی تر نشدن.

می توان به هزار و یک کار مشغول شد و گم نشد.
ممکن است بارها اتفاق بیفتد که احساس کنی فراموش کرده‌ای.
باز به یاد بیاور؛ بتدریج، مهارت لازم را برای برداشتن گام‌های
استوارتر به دست خواهی آورد.

تنها راه شیرفهم شدن، آزمایش و خطاست، راه دیگری وجود
ندارد. ممکن است آدمی بارها و بارها خطا کند، تا راه مستقیم را
بیابد. در واقع، هر بار که راه را اشتباه می‌روی و باز می‌گردی،

آواز فومش زندگی

بازگشت تو کیفیت تازه‌ای پیدا کرده است: تو با خطای خویش چیز تازه‌ای آموخته‌ای، بیدارتر شده‌ای، پخته‌تر شده‌ای، شفاف‌تر و استوارتر شده‌ای. خطاهای تو، برای یافتن حقیقت کمکت خواهند کرد. بنابراین، از خطاکردن هراسان نباش.

پیدا کردن در اصلی ممکن نیست، مگر آن‌که هزار و یک در اشتباه را کویده باشی.

باید آنچه را که داری با دیگران قسمت کنی. هرچه بیش‌تر دیگران را از داشته‌های خود بهره‌مند کنی، بیش‌تر به دست

آواز فومش زندگی

خواهی آورد. بنابراین، در بخشیدن، ناخن خشک نباش. بسیاری از آدم‌ها به کمک تو احتیاج دارند و باید به آن‌ها کمک کرد. انسان، هرگاه دچار سکوت می‌شود، احساس اندوه و غم می‌کند، زیرا در سکوت، هیجانی وجود ندارد. سکوت، ملال‌آور هم به نظر می‌رسد، زیرا چالشی در آن نیست. در سکوت، نیازی به سوزاندن فسفر مغز نداری و زیرکی‌هایت بلااستفاده می‌ماند، بنابراین، احساس بی‌حوصلگی می‌کنی. از طرفی، سکوت تنها یک طعم دارد: در سکوت، حادثه‌ای تازه اتفاق نمی‌افتد، خبرهای داغ به گوش نمی‌رسد. سکوت، سکوت است و بس.

آواز فومش زندگی

می‌گویند در بهشت هیچ‌گاه خبری تازه به گوش نمی‌رسد،
خبرهای داغ، همه در جهنم است!

بنابراین، جنجالی در سکوت وجود ندارد، به همین دلیل غمگین
می‌شوی. زیرا تو همواره جنجالی زندگی کرده‌ای.

مردم تشنه‌ی جنجال‌اند. هر روز اتفاق تازه‌ای را انتظار
می‌کشند. آن‌ها این‌گونه است که می‌توانند دوام بیاورند و
بجینند. سکوت، ملال‌آور است، زیرا در سکوت چالشی برای
ذهن وجود ندارد.

ذهن، در سکوت به خواب می‌رود. اما خواب ذهن، در ابتدا

آوازِ فومشِ زندگی

بسیار زیباست؛ باید هم این خواب اتفاق بیفتد.
تا می‌توانی به ژرفای آن برو، چیزی نمی‌گذرد که خواهی دید
غبار غم از خاطر زدوده می‌گردد؛ و از طرفی ژرفای درون نیز
آزموده می‌شود.

با غواصی در اعماق وجودت، غم به ژرفا تبدیل می‌شود، عمیق
می‌شوی. آنگاه درخواهی یافت که همه‌ی آن هیجان‌ها سطحی
بوده‌اند. آنگاه ژرفای تازه‌یافته، چالش‌های تازه‌ای می‌آفریند؛
چالش‌هایی که با چالش‌های پیشین و مشکلات پیشین قابل
قیاس نیستند. این چالش‌های تازه، چالش‌هایی نیستند که

آواز فومش زندگی

ذهن تو را به مصاف ببرند، بلکه بصیرت تو را به مصاف می برند.
ذهن با چالش های بیرونی تیز می شود و بصیرت با چالش های
درونی؛ اما همه‌ی این‌ها بتدریج صورت می گیرد.
اگر بخواهی از این وضعیت بیرون بیایی، همه چیز را ویران
می کنی؛ چیزی را که بسیار زیباست، از رشد بازمی داری.
اما اگر بگذاری این تجربه به کمال خود برسد، چنان ارضا خواهی
شد که چیز دیگری را نخواهی خواست، زیرا سرشار شده‌ای و
چنین است که در میان مردم جاری می شوی.
در این مرحله، ارتباط تازه‌ی تو با آدم‌ها نیز کیفیتی متفاوت با

آواز فومش زندگی

آنچه که تاکنون تجربه کرده‌ای، خواهد داشت. ارتباط تازه‌ی تو، بر سهام‌ش شدن مبتنی‌ست، نه بر نیاز. اگر کسی را بیایی، با او سهام‌می‌شوی و اگر نیایی، در همان حالت استغنا و سرشاری می‌مانی. سهام‌شدن و یا نشدن در طمأنینه‌ی تو تأثیری نخواهد گذاشت، گرچه مشتاقی که ببخشی و باز هم ببخشی. تو آرامی، همچون برکه‌ای که ماه و ستارگان و ابرها را در خود منعکس می‌کند و پرواز سبکبال پرندگان مهاجر را در حافظه‌ی خود جاودانه می‌سازد.

در ابتدای سلوک، احساس تنهایی، بد نیست. این حالت کسی

آواز فومش زندگی

است که تازه از دنیای پرهیاهوی بیرون، به دنیای ساکت درون قدم گذاشته است. اما این حالت نیز گذراست. اندکی صبوری پیشه کن. درست خواهد شد.

زندگی حتی اگر به ترانه‌ای کوتاه تبدیل شود، کفایت می‌کند. برای اطفای تمامی خواهش‌های دل، یک رباعی نیز بس خواهد بود. همین بس است، تا زندگی را به کمال برسانند.

اما بندرت، زندگی آدم‌ها به ترانه تبدیل می‌شود. مردم به جای آن که زندگی را غزل کنند و بسرایند، آن را حساب و عدد و ارقام می‌کنند و می‌شمارند. آن‌ها برای پول و قدرت و اشیاء، بیش‌تر از

آواز فوموش زندگی

شعر و شور و شعور ارزش قایلند. پول و قدرت و ایشیا، همه مهم‌اند. آن‌ها مقصد نفسانیت‌اند، و نفسانیت جایی برای شور عاشقانه نمی‌گذارد. فقط در غیاب نفسانیت است که کسی شعر می‌شود، غزل و ترانه می‌شود، عشق می‌شود، پاک می‌شود و همچون نیلوفر در مرداب زندگی می‌شکفتد.

کسی که می‌شکفتد، جاذبه دارد و مانند آهن‌ربا آدم‌ها را به طرف خود می‌کشد.

حضور آدم شکوفا، عشق را در دل دیگر آدم‌ها زنده می‌کند. استاد می‌تواند کمکت کند تا شکوفا شوی و زندگی خود را به آواز

آوازِ فومشِ زندگی

و ترانه تبدیل کنی.

تنها رابطهی معنادار بین شاگرد و استاد، شادمانی، وجد و دست‌افشانی‌ست. دست‌که افشانده می‌شود، در واقع مرزهای «من» است که افشانده می‌شود، می‌ریزد و یگانگی تحقق می‌یابد. تنها رابطهی درست بین عاشق و معشوق، جشن است؛ پای کوبیدن بر سر مصالح است.

عشق مصلحت نمی‌شناسد.

اگر دست از داشته‌ها نیفشانیم و می‌در ساغر سرور و بی‌خودی نیندازیم، هرگز به دیدار خداوند نایل نمی‌شویم.

آواز فوموش زندگی

فقط در لحظات مستی عارفانه است که به دامنه‌های بادگیر خداوند می‌رسیم و در خنکای نسیم عنایت او، جان را تازه می‌کنیم.

خداوند، همه چیز و همه کس را می‌رباید. به همین دلیل است که همه، دیده و ندیده، طالب و سرگشته‌ی اویند. خداوند، مرکز وجود است. وجود، دایرمدار خداست.

هرکس و هرچیزی، به جانب مرکز متمایل است. حتی سنگ‌ها و درختان، حیوانات و پرندگان، ستاره و کهکشان، آدم و عالم، عاقل و دیوانه، شقی و سعید، همه رو به سوی او دارند.

آوازِ فووشِ زندگی

مغناطیس خداوند، بی نهایت است. اهمیتی ندارد که او را چه بنامیم؛ حقیقت، هستی، نور، عشق؛ این‌ها همه برچسب است. ما همه به دنبال آنی هستیم که گمشده‌ی ماست.

نزدیک‌ترین دوست خداوند، وجد است.

شور و شعف است که بالا می‌رود و به خدا می‌رسد.

ما را خدا بهر چه آورد؟ بهر شور و شر.

دیوانگان را می‌کند زنجیر او دیوانه‌تر.

در میانه‌ی طالب و مطلوب، عاشق و معشوق، شاهد و مشهود، مرید و مراد و حبیب و محبوب، وجد و شور و حال و سُرور است

آوازِ فحوشِ زندگی

که پیام می برد و پیام می آورد.

وجد، نیایش را بالا، نزد خدا می برد و استجابت را پایین، برای روح پرستنده ارمغان می آورد.

بودن، ضیافتی پرشکوه است؛ خاکی ست حاصلخیز تا تو دانه‌ی وجودت را به درخت تناور عشق و نیایش تبدیل کنی و سرانجام، با کانون آفریننده‌ی هستی یگانه شوی.

یک نوع دانایی وجود دارد که از خلال منطق به دست می آید. این نوع دانایی را سواد هم می توان خواند؛ دانشی که تو را دگرگون نمی کند، زیرا در سر می ماند و به قلب تو راهی نمی یابد. اگر دل

آواز فومش زندگی

تو نلرزد و دگرگون نشود، تو همانی خواهی بود که هستی؛ در جمع کتاب‌ها خواهی کوشید، اما حجابی را پس نخواهی زد. چنین دانشی، باری بر دوش است. چنین دانشی، تو را دانشمند می‌سازد، اما چیزی از حماقت تو نخواهد کاست. چنین دانشی، بصیرت نمی‌بخشد، پر تو نمی‌افکند، جهش نمی‌آورد و تولدی دیگر نیست. فقط تلنبار کردن حافظه است؛ و حافظه هم ظرفیتی پایان‌ناپذیر دارد. دانشمندان می‌گویند ذهن یک انسان ظرفیت آن را دارد که محتوای تمامی کتابخانه‌های دنیا را در خود جای دهد. البته، این کار، تو را به یک دائره‌المعارف تبدیل

آواز فموشِ زندگی

می‌کند، اما از تو بودا و حلاج و مولانا نمی‌زاید.
تا زمانی که عشقی در دل جوانه نزده است، تا زمانی که عشق
معلمی نکرده است، از بصیرت و فرزادگی خبری نخواهد بود؛ و
حمایت در کسوت علم گام برخواهد داشت و تفاخر خواهد کرد.
پشت صورت ظاهر دانش، انواع و اقسام دیوانگی‌ها و حماقت‌ها
می‌لولند. در واقع، با این پوشش، این حماقت‌ها امن‌تر و تحت
حمایت به حیات خود ادامه می‌دهند. حتی برای این حماقت‌ها
استدلال نیز می‌کنند. به این می‌گویند عقلانیت.
آدم موجه و عاقل، برای حماقت‌هایش استدلال می‌کند. او

آواز فحوشِ زندگی

بدین گونه از آن حماقت‌ها حمايت مي‌کند و آن‌ها نيز بدین سان در او پناه مي‌گیرند.

این بزرگ‌ترین خطريست که تلنبار کردن دانش مي‌آفریند: چنین دانشی، جهل تو را زایل نمی‌سازد؛ برعکس، از آن حمايت نیز مي‌کند. اشتباه نکن، این دانایی نُماست که حامی جهل و حماقت است، نه دانایی.

دانایی به مثابه‌ی نور است: به محض اینکه چراغی روشن شود، تاریکی ناپدید مي‌شود؛ نور و ظلمت با هم جمع نمی‌شوند. اما نور دانایی فقط از چراغ عشق است که می‌تابد.

آواز فحوش زندهگی

بنابر این، با عشق آغاز کن و با بصیرت به پایان ببر.
عشق نردبانیست به بام بصیرت، و دل دروازه‌ی آن است.
معناهایی که ما به الفاظ می‌دهیم، همه قراردادی‌اند؛ معنا را به
آن‌ها داده‌اند، و این نشان می‌دهد که به آن‌ها می‌توان معنا داد.
اما صدای کلمه، طبیعی‌تر است؛ این صدا هست. هر کلمه‌ای در
ابتدا می‌بایست فقط صدایی بوده باشد، رفته رفته معنا را
گردآورده است. انسان حیوانیست در جست‌وجوی معنا.
بنابراین، او آرام نمی‌گیرد، مگر آنکه معناهایی را بیابد. اگر نیابد،
فرافکنی می‌کند.

آواز فموش زنگی

در هر حال ، همه‌ی کلمات ، در آغاز ، صدایی بیش نبوده‌اند . درست مانند زمانی که کودک اولین کلمه را مزه‌مزه می‌کند و می‌گوید : «ما ، ما ، ما .» بعد رفته رفته «مادر ، مامان» می‌شود . همه‌ی واژه‌هایی که برای معنای مادر وضع شده‌اند ، در ابتدا همان صوت «ما» بوده‌اند . به همین دلیل است که کلمه‌ی مادر در همه‌ی زبان‌ها مشترك است ، زیرا نوزاد ، حرف «همیم» را راحت‌تر از هر حرف دیگری ادا می‌کند . همه‌ی این واژه‌ها که معنای مادر می‌دهند ریشه در مین و مین نوزاد دارند . حتی خود مین و مین هم از این کار زبانی نوزاد گرفته شده است .

آواز فموش زندگی

این صوت، آهسته آهسته معناها را به دور خود می‌تند، و از آن جا که مادر مهم‌ترین کس کودک است، کلمه‌ی مادر اهمیتی فوق‌العاده می‌یابد؛ وطن مادری، زبان مادری، خانه‌ی مادری. اما همه‌ی این کلمات از همان مین و مین نوزاد می‌آیند. او به معنای صوتی که ادا می‌کند واقف نیست، حتی مادرش را نیز صدا نمی‌کند، او فقط از این صدای «میم» خوشش می‌آید که ادا کردنش برای او راحت‌تر از ادا کردن هر صوت دیگری است. اما از آن جا که هر وقت با این صوت بازی می‌کند، بلافاصله مادر خویش را نیز در کنار خود حاضر و آماده می‌بیند، این صوت

آوازِ فوهِشِ زندگی

همنشین واقعیت مادر می شود. هر وقت او مین و مین می کند، مادر به طرفش می دود، بنابراین، او بتدریج درمی یابد که آن لفظ باید نام مادر او باشد؛ گاهی همین صوت و لفظ، مادر را از خواب ناز بیدار می کند و به بالین او می کشاند.

بدین سان، همه‌ی واژگان ما پایه عرصه‌ی وجود گذاشته‌اند. در ابتدا هر کلمه‌ای، صوتی بوده است.

کتاب مقدس می گوید: «در ابتدا کلمه بود و کلمه با خدا بود و کلمه خدا بود.» این ترجمه‌ی صحیح این عبارت‌ها نیست. باید ترجمه کرد: «در ابتدا صوت بود و صوت با خدا بود و صوت خدا

آواز فومش زندگی

بود. «آنگاه این معنا، علمی تر نیز خواهد شد.
بنابراین، موسیقی رسته از بند باش!
صوت متعالی باش، نغمه‌ی پر نشاط باش.
هر کدام از ما احساس می‌کنیم که جدا افتاده‌ایم، احساس
می‌کنیم که پاره‌ای از هستی نیستیم. این احساس، بی‌اساس
نیست: ذهن ما حجاب بین ما و هستی‌ست، ذهن ما همچون
دیواری قطور، ما را احاطه کرده است.
هستی از ما غایب نیست، ما از هستی در حجابیم. هستی از ما
دور نیست، ما به دور خویش دیواری کشیده‌ایم. این دیوار

آواز فووش زنگی

شفاف است، ما آن سوی دیوار را می بینیم، اما نمی توانیم از آن عبور کنیم و آن سوی دیوار را لمس کنیم.

ذهن مدام در آنچه که هست، دخل و تصرف می کند، زیرا هر آنچه که هست، باید از صافی ذهن عبور کند و به ما برسد. پدیده ها پیش از آنکه به ما برسند، به وسیله ی ذهن دستکاری می شوند؛ رنگ شان و صورت شان تغییر می کند. ذهن هر چیزی را با خود سازگار می کند؛ فقط در این صورت اجازه می دهد تو آن ها را درک کنی.

دانشمندان عقیده دارند که فقط دو درصد پیام ها به ما می رسد؛

آواز فووش زندگی

نودوهشت درصد پیام‌ها توسط ذهن کنار گذاشته می‌شوند. ذهن به آن‌ها اجازه‌ی ورود نمی‌دهد؛ آن‌ها امنیت ذهن را به خطر می‌اندازند.

این ذهن بدفرجام را باید انداخت: انداختن ذهن وظیفه‌ی سالک است. سالک می‌خواهد به مرتبه‌ی خالی‌الذهنی برسد. اگر حضور نامیمونِ ذهن در میان نباشد، مرزی هم در میانه نیست: آنگاه، سالک می‌تواند به راحتی پُل بزند؛ پُلی بر فراز اشراق و غربت؛ پُلی بر فراز شرق و غرب. در این مرحله سالک در کُل و کُل در سالک حل می‌شود. قطره، دریاست اگر با دریاست، ورنه او قطره و دریا

آوازِ فحوشِ زندگی

دریاست.

این همان تجربه‌ی اُرگازمیکِ نهایی است که سَمادی نیز نامیده می‌شود.

شرق باید قدری علم بیاموزد و غرب نیز باید قدری عرفان را تجربه کند، زیرا فقط تلاقی علم و عرفان است که شرق و غرب را به هم نزدیک می‌کند. آینده به ترکیب علم و عرفان بسته است، ترکیبی که در آن منطق ضدیتی با عشق ندارد و عشق نیز ضدیتی با منطق ندارد. این جاست که عشق و منطق، دست در دست هم می‌گذارند و به هم می‌پیوندند. کار اساسی این است:

آواز فوموش زندگی

ترکیبی از علم و دین به دست دادن؛ اندیشه‌ای تیز و پویا داشتن و صاحب قلبی لطیف و حساس نیز بودن. در غیر این صورت، بشریت محکوم به نابودی است. تحقق این ترکیب، شدنی‌ست. انسان با هر دو استعداد به دنیا می‌آید. عدم تعادل، ذاتی انسان نیست. ذهن غربی باید تا آن جایی که ممکن است به عرفان رو کند، آنگاه بشر غربی متعادل خواهد شد؛ و ذهن شرقی نیز باید تا آن جا که می‌تواند به علم رو کند، آنگاه انسان شرقی متعادل خواهد شد. هر کدام از این دو، به‌طور افراطی به یک جانب خو کرده‌اند، و دلیل شوربختی‌شان نیز همین است. شرق از فقر

آوازِ فحوشِ زندگی

بیرون در عذاب است و غرب از فقر درون. ضرورتی ندارد که آدم‌ها چه در بیرون و چه در درون، در فقر و فاقه زندگی کنند: ما می‌توانیم دنیایی بسازیم که هر کسی، چه در بیرون و چه در درون خویش، توأمان، غنی باشد.

مردم معمولاً به صدای دل خویش هم اعتماد نمی‌کنند. آن‌ها اصلاً صدای دل خود را نشنیده‌اند، پس به چه چیزی اعتماد کنند؟ ذهن، همواره دلیل می‌طلبد: «چرا؟» اما هیچ‌گاه پاسخ نمی‌دهد. اگر بخواهی کاری را انجام بدهی، می‌گویی: «انجام بده! اما بدان که دیوانگی ست.»

آواز فحوش زندهگی

بنابراین ، ذهن تشکیک می کند ، محکوم می کند ، سرکوب می کند ، کنار می گذارد ، گوش نمی دهد . بدین سان ، گسستی در تو ایجاد می شود .

به صدای دل گوش بسیار ، آنگاه همه‌ی این ترس ها و لرزش ها برطرف خواهد شد .

همه‌ی کاستی های روانی تو ، معلول گسست روحی توست .
ترس زایل شدنی ست ، اما برای خلاصی از چنگ آن ، شتاب نکن ، در غیر این صورت شرطی اش می کنی .

ترس را به عنوان بخشی از وجود خود بپذیر . نگو که ترس چیزی

آواز فومش زندگی

زشت است که به تو چسبیده است؛ این نادیده گرفتن خودت است. این ترس، بخشی از توست؛ همان طور که عشق بخشی از توست؛ همان طور که خشم بخشی از توست.

هیچ‌گاه احساس خویش را نفی نکن، زیرا احساس تو پاره‌ای از عناصر سازنده‌ی توست.

البته یک احساس را نباید گنده کرد، این احساس را باید در یک کل همبسته لحاظ کرد. همه‌ی اجزای تو باید مانند یک ارکستر هم‌آهنگ عمل کنند. هیچ احساس منفردی نباید بر تو چیره شود، اما هیچ احساسی را هم نباید نفی بکنی.

آواز فومش زندگی

ترس جایگاه خاص خود را دارد؛ ترس لازم است، بدون آن چیزی را از دست خواهی داد. اما باید مراقب باشی به بیماری تبدیل نشود. همیشه تعادل خود را حفظ کن. آدم‌هایی هستند که چنان آکنده از ترس‌اند که ترس همه‌ی وجودشان را فراگرفته است؛ این دیگر نوعی بیماری است. آدم‌هایی هم هستند که از ترس آن قدر می‌ترسند که ترس را سرکوب می‌کنند، سرزنش می‌کنند، نادیده می‌گیرند و خود تبدیل به سنگ می‌شوند. این هم زشت و بیمارگونه است. ترس، در معیشت درون جایگاه ویژه‌ی خود را دارد. ترس به تو کمک هم می‌کند.

آواز فحوش زندهگی

ترس را باید در يك هم‌آهنگی مناسب با سایر احساسات قرار بدهی.

بنابراین، این سه کار را انجام بده:

1. نخست، اندیشه‌ی رها کردن ترس را رها کن.
2. دوم، ترس را بپذیر، ترس بخشی از وجود تو است.
3. سوم، ترس را مشاهده کن؛ سعی کن بفهمی چیست و چرا هست.

بدین سان، ترس را به سطحی طبیعی برگردان. نه ناپدیدش کن و نه در آن مبالغه کن. آن را به همان اندازه که نیاز داری نگه دار.

آواز فحوش زندهگی

درصدی از ترس ضرورت دارد، وگرنه، تو تمامی انعطاف و جوشش خود را از دست می‌دادی و همچون سنگ خارا، سفت و سخت می‌شدی. اگر ترس یکسره از وجودت رخت برمی‌بست، دیگر چالشی برایت باقی نمی‌ماند، و بدون چالش، زندگی یکنواخت و ملال‌آور می‌شد؛ و این خوب نیست.

انسان همه‌ی استعدادهای لازم را برای روشن کردن خود دارد. او با این استعدادها به دنیا می‌آید. هیچ چیز برای انجام این کار کم و کسر نیست؛ تنها کاری که باید کرد، آن است که همه‌ی آن استعدادها را کنار هم بنشانی و به آن‌ها آهنگی یکسان بدهی.

آوازِ فحوشِ زندگی

قوطفی پر از کبریت در جیب توست، فقط کبریت را بگیران و روشن کن. شعله نیز وجود دارد، اما پنهان است، بالقوه است، باید آن را به فعلیت درآورد.

زین آتشِ نهفته که در سینه‌ی من است؛
خورشید شعله‌ای است که در آسمان گرفت.

باید این آتش را برافروخت و دنیایی را روشن کرد.
تو باید روشن شوی.
انسان به دنیا آمده است تا روشن شود، و همه چیز برای این روشن‌شدگی مهیاست.

آوازِ فوهِشِ زندگی

اصلاً به دنیا آمدن یعنی روشن شدن .
زندگی نیز همین معنا را دارد . استعداد روشن شدن در همه
یکسان است .
هستی در زمینه‌ی اعطای استعدادها کاملاً عادلانه رفتار کرده
است .

توان روشن شدن و بودا شدن ، يك استعداد نیست که بگوئیم
بعضی‌ها دارای آن‌اند و بعضی دیگر از آن محروم‌اند .
معلوم است که هر کسی يك موسیقی‌دان نیست و نمی‌تواند
باشد . هر کسی يك ریاضی‌دان نیست و نمی‌تواند باشد ؛ اما

آوازِ فووشِ زندگی

همه‌ی آدم‌ها استعداد روشن شدن را دارند .
بودا شدن مانند نفس کشیدن يك امر كاملاً طبیعی است .
این‌که تو يك موسیقی‌دان هستی و يا يك ریاضی‌دان و يا يك
شاعر ، چندان اهمیت ندارد ؛ تو باید نفس بکشی . نفس کشیدن ،
يك استعداد نیست ، بلکه طبیعت همه‌ی آدم‌هاست . بودا شدن و
روشن شدن هم ، همین‌گونه است . نقش استاد و پیر هم آن است
که آشفستگی‌های درون شاگرد و مرید را به سامانی پویا برساند و
چنان نظمی به درون او ببخشد که ناگهان مشتعل شود .
باید که مست شوی تا جمله جان شوی و لایق جانان شوی .

آواز فوموش زندگی

غریق بحر خدا شو و در اقیانوس موج او خود را گم کن .
برای مراقبه ، دو امکان وجود دارد :
خود را دیدن ؛
خود را فراموش کردن .
هنگامی که خود را می بینی ، خود دروغین بتدریج از شرم ناپدید می شود و خود راستین چهره ی خود را نشان می دهد . اگر خود را فراموش کنی ، باز همین اتفاق می افتد : خود دروغین رنگ می بازد و خود راستین پدیدار می شود . دو مسیر است ، اما هر دو به يك مقصد منتهی می شوند .

آوازِ فحوشِ زندگی

در دنیا نیز دو گونه آدم وجود دارد: عده‌ای از راه دیدن خود می‌رسند و عده‌ای از راه فراموش کردن خود.

آن دانه‌ای را که خدا در جان مسیح و بودا و شمس و مولانا کاشته است، در جان ما نیز افشانده است. تنها یک تفاوت وجود دارد؛ این که آن‌ها از این دانه آگاه بودند و دیگران نیستند. آن‌ها هم بشری مثل ما بودند. تفاوت بین تو و آن‌ها زیاد نیست، اما بسیار زیاد هم هست. زیاد نیست، زیرا تو هم آن دانه‌ی جانانه را در درون خویش داری؛ و تفاوت بسیار زیاد است، زیرا تو در خواب بهسر می‌بری و آن‌ها در بیداری می‌زیستند.

آواز فووشِ زندگی

بکوش تا به ساحت بیداری و عشق برسی .

عاشق شو آرانه روزی کار جهان سر آید

ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

اگر عاشق و بیدار نشوی ، هرگز به دنیا نیامده‌ای .

بکوش تا نام تو حقیقت زندگی تو شود . این امر سهل است ،

ناممکن نیست ، در دسترس توست ؛ همتی برای دراز کردن

دست می طلبم!

قدری اشتیاق و طلب و شورِ سلحشوری ، تو را دگرگون خواهد

کرد .

آوازِ فحوشِ زندگی

اشتیاق تو به بالا، تو را بالا خواهد برد.

ما ز بالا ایم، بالا می رویم.

ما ز دریا ایم، دریا می رویم.

هنگامی که درجه‌ی اشتیاق و طلب و شور تو به صد برسد، تو رسیده‌ای. مقصد همان اشتیاق صد درجه بوده است.

تو در قله‌ی اُورستی!

قله‌ی اُورست آگاهی، همان بیداری و روشنایی عرفانی است. حقیقت بیداری همه‌ی عارفان یکی است، مظروف یکی است، ظرف‌ها متفاوت است.

آواز فحوشِ زندگی

انسان يك قطره‌ی شبنم است، اما اقیانوسی را در خود نهفته دارد. این است راز و معجزه‌ی انسان بودن: ذره‌ی بی‌منتها. موجودی که در لفافه‌ی تولد و مرگ پیچیده شده، با وجود این، فراتر از مرگ و زندگی‌ست؛ ریگی کوچک که اسرار ارزشمند همه‌ی عالم ماده و معنا را در دل پنهان کرده است. انسان، قطره‌ی شبنمی است که رازهای همه‌ی اقیانوس‌ها را در آئینه‌ی شفاف وجود خود می‌تاباند. انسان، عالم صغیر است؛ همه‌ی آن چیزهایی که در عالم هست، در انسان نیز یافت می‌شود. انسان، صورت مینیاتوری جهان است. انسان، نقشه‌ی راهنماست.

آوازِ فووشِ زندگی

کسی که خود را بشناسد، تمامی هستی را شناخته است.

در طول قرن‌ها، آدم‌های بصیر و فرزانه به مردم چنین آموخته‌اند: «خود را بشناس، زیرا اگر خود را بشناسی همه‌ی آن چیزهایی را شناخته‌ای که مطلوبِ آگاهی تو هستند.»

زندگی، نغمه نیست، نغمه‌سرایی است.

نغمه یک محصول تمام شده است: پیشاپیش تعریف شده است و ابتدایی دارد و انتهایبی.

نغمه‌سرایی یک روند است: تعریف‌ناشده، بالنده، جاری و غیرقابل پیش‌بینی.

آواز فوموش زندهگی

زندگی نغمه نیست ، نغمه سرایی است . زندگی ، نه ابتدایی دارد و نه انتهایی ؛ جریانی مستمر است ، از رازی به رازی دیگر ، از قله‌ای به قله‌ی دیگر .

زندگی یک تجربه نیست ، تجربه کردن مدام است . در واقع ، همه‌ی اسم‌ها دروغ‌اند و فقط فعل‌ها حقیقت دارند . روزی خواهد آمد که در زبان بشری فقط فعل‌ها باقی بمانند و همه‌ی اسم‌ها حذف شوند . چنین زبانی ، علمی‌ترین زبان دنیا خواهد بود ؛ زبانی که فقط فعل داشته باشد ، زیرا زندگی پدیده‌ای ایستا نیست ، بلکه پدیده‌ای پویاست ، یک روند است ، یک جریان

آوازِ فِطْرَتِ رِزْقِ

است.

هر اكلیتوس می گوید: «تو نمی توانی دو بار پای خود را در يك رودخانه بگذاری.» تو حتی نمی توانی برای يك بار پای خود را در يك رودخانه بگذاری. زیرا رودخانه، پدیده‌ای جاریست، جریانی مستمر است.

تنها واقعیت جهان، تغییر است، تنها حقیقت جهان تغییر است. مشکل، زمانی ایجاد می شود که این حقیقت را در نیابیم. آنگاه شروع به چسبیدن می کنیم؛ سعی می کنیم فعل را به اسم تغییر دهیم، و این شدنی نیست.

آواز فومش زندگی

عشق ورزیدن حقیقت دارد، اما عشق حقیقت ندارد.

زمانی که سعی می‌کنی عشق ورزیدن را به عشق تبدیل کنی، دچار مشکل می‌شوی، زیرا بر ضد زندگی قیام کرده‌ای، زیرا زندگی، زندگی نیست، بلکه زندگی کردن است. اگر کسی این حقیقت را به خاطر داشته باشد و بتدریج روح جریان و سیلان را درک کند، به‌طور حتم مشکلاتش ناپدید خواهند شد، زیرا دیگر مشکلی پا به عرصه‌ی وجود نمی‌گذارد. چسبیدن و چنگ زدن، ناپدید می‌شود، وابستگی ناپدید می‌شود و زندگی به آزادی و شور رهایی تبدیل می‌شود؛ آزادی‌ای که مرز نمی‌شناسد و

آواز فومش زندگی

شوری که فروزمی میرد.

انسان بدون عشق، به سرزمینی بی حاصل، به بیابان می ماند. اگر باران عشق را بر این بیابان بی حاصل بباری، بیابان، باغی سبز و خرم می شود. زیرا فقط عشق است که تو را یاری می دهد تا در زمین هستی ریشه بدوانی، به وجد و سرور زندگی گره بخوری، خدا را در کنار خود حس کنی و خود را با منبع تمامی ناپذیر هستی مرتبط کنی. فقط در این هنگام است که شاخ و برگ‌هایت می رویند، سبز می شوی؛ سایه‌ساری برای خسته، صدها آشیانه برای پرندگان مهاجر، طراوتی برای لب‌های تشنه، حلاوتی برای

آوازِ فومشِ زندگی

دهانِ گرسنه و نوازشی برای مجروح. زندگی بدون عشق، مردگی است؛ کسانی که عاشقی پیشه نکرده‌اند، به فتوای حافظ، باید نمرده بر آن‌ها نماز کرد. اما زنده‌ی عشق، هرگز نمی‌میرد؛ حتی اگر بمیرد، دوامش برای همیشه، بر جریده‌ی عالم ثبت است. مرگ او، لحظه‌ی دیدار او با معشوق ازی است. مرگ او، دروازه‌ای است به روی جاودانگی.

توکل، بزرگ‌ترین راز زندگی است. ارزش هیچ چیز به پایه‌ی توکل نمی‌رسد، زیرا کلید چیرگی و استیلاست.
خود را به خدا سپردن، به معنای باز یافتن خود است.

آواز فحوش زندگی

کسی که خود را به خدا می سپرد و بدین سان ، خود را بازمی یابد ، بر همه چیز چیره می شود و آسمان و زمین را به تسخیر خویش درمی آورد .

مردم خود را به خدا نمی سپارند ، مقاومت می کنند و می جنگند . آن ها به جای آن که خود را به کل بسپارند ، با کل می جنگند ؛ به همین دلیل احساس ملالت و بی چارگی می کنند و خود را در جهنم زندگی می یابند .

چیرگی بر کل امکان پذیر نیست ؛

جزء نمی تواند بر کل غلبه کند ، حتی راه دادن چنین اندیشه ای

آوازِ فِوَشِ زِندگی

به ذهن، عبت است. چنین کاری، فشارِ عصبی ایجاد می‌کند، اضطراب می‌آفریند، نگران می‌کند و نوعی خودویرانگری است، خودکشیِ معنوی است.

ما آدم‌های فاتحی نیز داشته‌ایم که به دنبال فتح نبوده‌اند. آن‌ها خود را تسلیم خداوند کردند و به او گفتند: «باشد که اراده‌ی تو حکم براند و باشد که مشیت تو جاری شود.» آن‌ها علمِ محو را خوانده بودند، نه علمِ نحو را. آن‌ها می‌دانستند چگونه اراده‌ی خود را در برابر اراده‌ی خدا محو کنند.

آوازِ فحشِ زندگی

آن‌ها خانه‌ی دل را خالی و تزکیه کرده بودند، تا صاحبِ خانه
بباید و در آن ساکن شود.

کسی که خود را حقیقتاً به او می‌سپارد، بی‌درنگ تحت جاذبه و
انرژیِ خداوند قرار می‌گیرد،

خدایی می‌شود. آنگاه این خداست که در او گام برمی‌دارد،
دوست می‌دارد،

می‌خندد

و می‌گرید.

masihabarzegar@yahoo.com

Filename: Copy of sing the song of life3
Directory: D:\books\shesh ketab
Template: C:\Documents and Settings\NP\Application
Data\Microsoft\Templates\Normal.dot
Title: زوربای بودایی
Subject:
Author: BARZEGAR
Keywords:
Comments:
Creation Date: 12/12/2002 6:58:00 PM
Change Number: 231
Last Saved On: 7/22/2005 9:52:00 PM
Last Saved By: NP
Total Editing Time: 302 Minutes
Last Printed On: 7/22/2005 9:55:00 PM
As of Last Complete Printing
Number of Pages: 160
Number of Words: 9,782 (approx.)
Number of Characters: 55,761 (approx.)